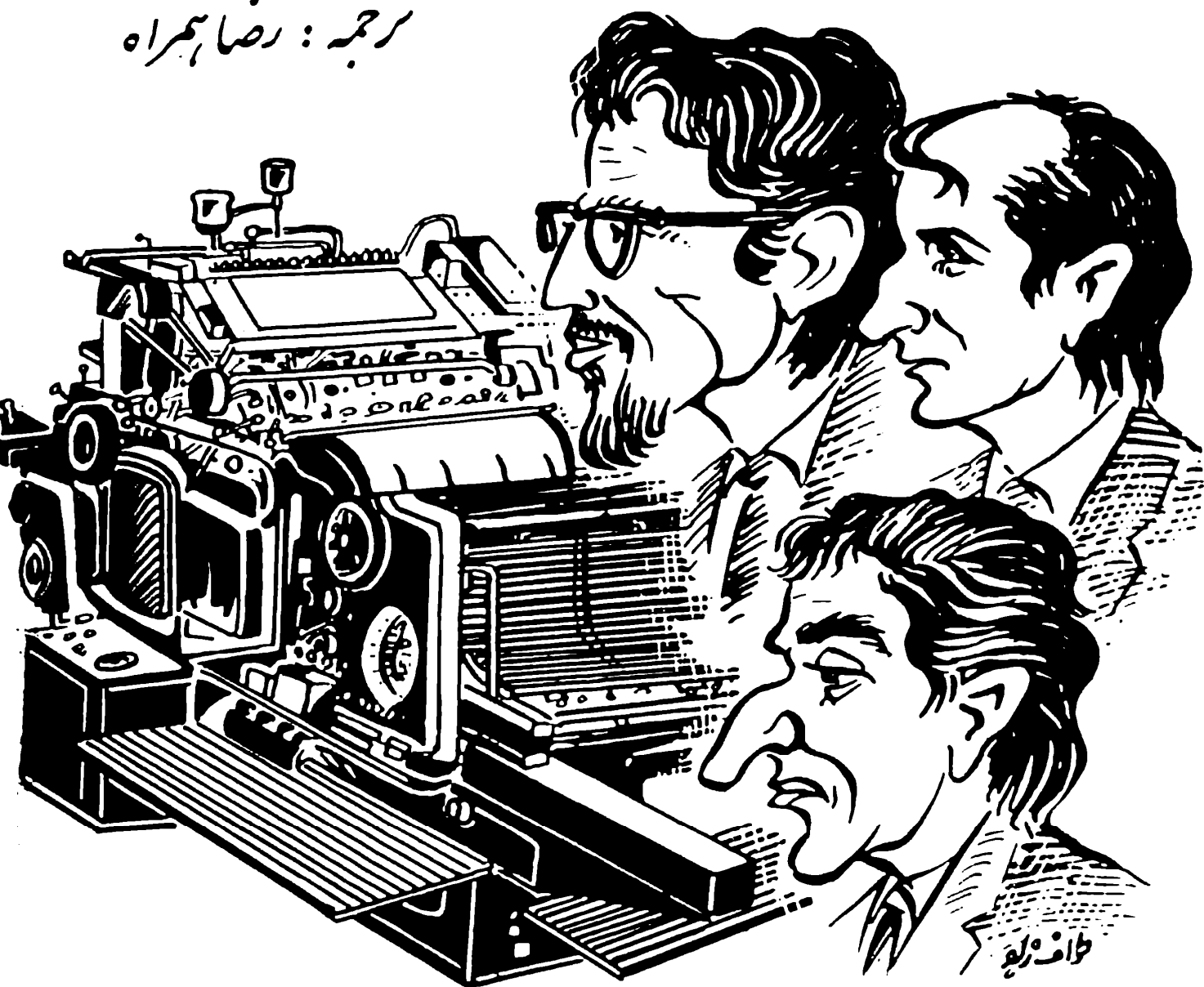




غزینسین

مoxore

ترجمه : رضا بهرام



غزیزنسین



AZIZ NESIN

موخوره

ترجمه: رضا شسراه



سازمان کتابهای پرنده آبی

تهران - میدان شهناز - مؤسسه مطبوعاتی اشرفی - تلفن ۷۴۰۵۳

چاپ دوم



حق چاپ محفوظ است

چاپ این کتاب در بهمن‌ماه ۱۳۴۵ در چاپخانه پیروز پایان‌رسید

تاکنون هیچ نویسنده‌ای در سرتاسر
جهان داستانی با این «تم» تازه و جدید
ننوشته است .

تازگی موضوع، و قدرت قلم، و دیدقوی،
در کتاب موخوره، موجب شد که برای بار
سوم جایزه اول بین‌المللی نصیب عزیز
نسین گردد .

عزیز نسین در این داستان « سر خودی
ها را تراشیده‌ا » نقاط ضعف شعرا ،
نویسندگان ، هنرمندان ، خبرنگاران،
ناشرین ، چاپچی‌ها ، کاندیداها و حزبی
ها را با مهارت حلاجی کرده و شرح داده است.
اطمینان داریم از مطالعه این کتاب یا خیلی
راضی خواهید شد ، یا ... ۱۱۱

« از اینجهت میخندم که نمیتوانم گریه کنم »
« لرد با برون »

طنز نویسی بیشك مشكلترین رشتهی ادبی است که کمتر نویسندہای میتوانند در این راه موفقیت شایایی کسب کنند .
کار مزاح نویس ها ، درست شبیه عملیات يك « شیمیست » است . همانطور که يك دانشمند شیمی ، توی لابراتوارش داروهای تلخ و سمی را با هم مخلوط میکند و پس از مدتها تجربه آنها را به محصولی شیرین تبدیل مینماید . طنز نویس هم ، از اضطرابها مزاح درست میکند .

طنز نویس ، اشك چشمهایش را بصورت قهقهه در می آورد و بدیگران تحویل میدهد . چطور يك انسان هنگامی که دواي تلخی را بدهان می گیرد و از شدت تلخی نمیتواند دوا را فروبرد ، آنرا بزمین تف میکند ، طنز نویس هم که نمیتواند دردهای اجتماعی را هضم کند و تحمل نماید ، می خواهد آنها را از خود دور نماید .
اما مزاح نویس ها چون آدم های با تربیتی هستند و نمیخواهند کوچه ها را کثیف کنند ، بهمین جهت چیزهای تلخی که در ذهنشان هست بصورت مردان کثیف ، زورگوها ، دشمنان خلق ، و دیکتاتورها ، تف می کنند .

« چایین » معروفترین دلقك ایتالیائی که چند سال پیش مرده ..
يك روز پیش پزشك روانشناسی می رود :

- دکتر مریضم . از هیچ چیز لذت نمی برم .. سالها س که نمیتونم بخندم . . خندیدن را فراموش کردم .. همه چیز برای من تحمل ناپذیر شده ، چیکار کنم ؟

- منم یکروز مثل شما بودم رفتم سیرك ، از تماشای حرکات دلقك معروف و با مزه ای که آنجا کار میکند حالم خوب شد ...
بشما توصیه میکنم ، چندبار پی در پی بدیدن این برنامه بروید ..
مریض دست روی سینه اش می گذارد و آهی طولانی می کشد ؛
- دکتر من همون دلقكم .

مزاح نویس ها هم درست همین حالت را دارند . بهمان اندازه که نوشته هایشان برای دیگران موجب تفریح و خوشی میشود . برای خودشان بقیمت جوانی و زندگیشان تمام میگردد .



نویسنده ای که
تا کنون چهار بار
جایزه اولین ملی
ربوده

عزیز نسین یکی از چهره‌های معروف ادبی جهان است
که آثار طنزآمیز او در اکثر کشورهای اروپائی طرفداران
زیادی دارد .

جالب توجه اینست که عزیز نسین ابتدا در خارج از کشور
خودش شهرت یافت .

اولین بار در مسابقه بزرگی که بسال ۱۹۵۶ بین فکاهی
نویسان ۱۲۷ کشور در ایتالیا انجام گرفت داستان «حمدی فیل» عزیز
نمین برنده جایزه اول «شاخه طلا» گردید .

سال بعد نیز در یک مسابقه بین‌المللی که در آلمان منعقد
شد، داستان «جشن افتتاح کارخانه جدید» او موفق به اخذ جایزه
اول شد، برای بار سوم کتاب «موخوره» او حائز جایزه اول گردید .
سال گذشته نیز داستان هموطنان عزیز او چهارمین جایزه

اول بین المللی را که در «سوفیا» برگزار شد بود، و موفق به اخذ
جایزه اول خارپشت طلائی گردید.

عزیز بسال ۱۹۱۵ در استانبول بدینا آمد. مدتی افسر ارتش
بود، بعدها از کار ارتش کناره گرفت ..

مدتها کارهای مختلفی انجام داد ... فروشنده شد ...
مهمانخانه چی شد .. چاپخانه درست کرد .. ولی هیچکدام مدت
زیادی دوام نداشت ..

تحصیلاتش را در رشته مهندسی و ساختمان، به اتمام رسانید
ولی هرگز از این رشته تخصصی اش استفاده نکرد ..

بالاخره به رشته اصلی مورد علاقه اش گرائید، بکار نویسندگی
پرداخت، و آثارش را با امضای مستعار (دهاتی) در مطبوعات ترکیه
شروع کرد ..

در سال ۱۹۴۶ با همکاری یکی دیگر از نویسندگان ترك
بنام (صباح الدین علی) روزنامه (مارکوپاشا) را منتشر ساخت، که
خیلی طرفدار پیدا کرد.

اما عمر این روزنامه هم مثل سایر کارهای او کوتاه بود،
و در اثر مقالات تند و آتشین عزیز خیلی زود تعطیل شد، و خودش
نیز به زندان افتاد ..

پس از رهایی از زندان کار نویسندگی را با علاقه و پشتکار
زیادی دنبال کرد، اکنون در حدود سی سال است که که منحصراً از
این راه زندگیش را اداره میکند، در این مدت نویسندگان بزرگی
در آسمان ادب ترکیه درخشیدند، اما هیچکدامشان عزیز نسنین
نشدند.

دید سالم و روشنی که عزیز دارد، امکان های وسیعی برای او
بوجود آورده و موجب شده است با اینکه زیاد مینویسد هرگز تکرار

مکررات نباشد ، عزیز زبان فرسوده ادبی را که دست و پا گیر بود ،
کنار گذاشت ، زبان ساده مردم را برگزید و از منبع سرشار ادبیات
ملی هم غفلت نکرد .

اکنون هم با اینکه سنش بالا رفته ، با پشتکار و علاقه فراوانی
مینویسد ، نه تنها داستان و رمان بلکه شعر ، انکدت . نمایشنامه ،
چرت و پرت ، هرچه بزبانش بیاید ..
با اینکه از این حقیقت گوئی ها لطمه فراوان دیده و بارها
به زندان افتاده ، اما باز هم مینویسد .

رضا، همراه



روی تختخوابم دراز کشیده‌ام . . دستهایم را پشت سرم گذاشته‌ام و غروب بهار را تماشا می‌کنم .
خیال نکنید در عرشه کشتی مسافربری «لوکس» استراحت کرده‌ام و یا در چمن‌زار کاخ بیلاقی‌ام لم داده‌ام !!! نه . . !
این تماشای پایان ناپذیر من از پشت میله‌های آهنی زندان است و مدتهاست منظره غروب آفتاب بهار را روی دیوار زندان نظاره می‌کنم .

روی دیوار عکس يك قلب را ناشیانه نقاشی کرده اند، شاید خواسته‌اند دل يك جوانمرد را نشان بدهند . چون به بزرگی يك منقل است ! . وسط قلب خنجری فرو کرده‌اند .. قطره‌های خون تیره رنگی از قلب می‌چکد .
صدای آواز سوزناکی از اطاق پهلوی بگوش میرسد :

عزیز نسین

« بیا ای بازجو پرونده یه قتل من امضاء کن،
« برای کشتنم جلاد کم امروز و فردا کن،
روشنائی روی دیوار کم کم بصورت نارنجی و بعد زرد
میشود. حالا بزحمت میتوانم نوشته‌های روی دیوار را بخوانم :
« آ... آ... یارو... آ... آ... آ... آ... آ... آ... آ...
توی آسایشگاه پائین یکنفر دارد يك تصنيف عامیانه
می‌خواند. ظاهرأ يك آهنگ رقص و خوشحالیست، اما... اینجا و
خوشحالی؟ نه.. حتماً از زور بدبختی رقص گرفته. !
آدم‌هائی را که شب‌ها توی کوچه‌های تاریک راه می‌روند
دیده‌اید سوت می‌زنند و آواز می‌خوانند؟ این کار آنها دلیل ترسشان
است، اینها برای اینکه جلوی ترسشان را بگیرند. سوت می‌زنند.
و آواز می‌خوانند.
این زندانی هم حتماً برای فراموش کردن غمش دارد
آواز می‌خواند.
امروز روز ملاقات است بعد از سه‌ماه اولین ملاقاتی به‌من
چند ساعت پیش آمده بود.. از پشت میله‌های آهنی قیافه‌اش را
بزحمت تشخیص دادم..
صلاح‌الدین بود دو پاکت سیگار و يك جعبه شیرینی.
برام آورده بود پرسید :
- چکار میکنی؟
گفتم : «هیچ»
خندید و گفت :
.. بیچاره... موقعیت باین خوبی برات دس داده چرا
استفاده نمیکنی؟! »

موخوره

از حرفش خیلی تعجب کردم . نمیدونستم زندان چه خوبی داره که آدم باید موقعیت باین خوبی! را حفظ کنه . پرسیدم :
- چکار کنم ؟!
- خاطرات رو بنویس . من حاضرم چاپش کنم و پول خوبی بهت بدم .

از وقتی که صلاح الدین رفته من توی نخ پیشنهادش هستم همانطور که روی تختخواب دراز کشیدم و دارم روبرو تماشا می‌کنم توی این فکر که خاطراتم رو بنویسم .
چرا سروکار من به زندان افتاده ؟ خیلی شنیدنی است .

*

خیابان استقلال خیلی شلوغ بود .. منم قاطی سیل جمعیت شدم ، همانطور که سیل هرچی جلوی راهش باشد میبرد و اینقدر باین سنگ و اون سنگ میزند تا معدومش کند . منم توی این جمعیت بی‌اراده بجلورانده شدم . غافل از اینکه میروم تا معدوم شوم .

بالاخره جمعیت مرا از يك دره ل داد تو ... اینجام فازه شیرینی فروشی بود از بسکه پشت سرم شلوغ بود نمیتونستم برگردم ، رفتم توی سالن بزرگ شیرینی فروشی . تمام میزها پر بود .. میز خالی دیده نمیشد . اون ته سالن یکنفر پشت میزی نشسته بود پهلوش يك صندلی خالی بود . رفتم جلو و با ادب گفتم :

- اجازه میفرمائین ؟

- نگاه مخصوصی بسرتا پام کرد و سرشو تکان داد :

- بفرمائین !

عزیز نسین

نشستم پهلوی دستش . یارو کمی از من مسن تر بنظر میرسید.. اما عجیب اینکه اونم موهاش مثل من ژولیده و قیافه‌اش غمگین بود .

بعد از مدتی سه نفر دیگه روی میزما آمدند .. اول با اون و بعد با من دست دادند . خیال کردند من هم دوست اون آقا هستم ، صندلی آوردند و پهلوی ما نشستند . آقائی که قبل از من اونجا نشسته بود روشو به یکی از آن سه نفر کرد و پرسید :

– «اوزگو، صلاح‌الدین را ندیدی ؟

«اوزگو، که از من جواتر بود و عینک ذره‌بینی داشت و اگر موهای بلندش را اصلاح میکردند سرش مثل تخم مرغ بود جواب داد :

– نه . ! همه‌جا را دنبالش گشتم پیداش نیس .

– پس حالا چیکار کنیم ؟ فرصت داره از دست میره . .

اینطور که همیشه .. باید امشب پیداش کنیم ..

این را که گفت از جاش بلند شد و به یکی دیگه از اونا که گندمگون بود و بینی بزرگی داشت گفت:

– پاشو توهم با من بیا ...

او با حرکت سراز رفتن عذرخواست و یاروادامه داد:

– اگر اینجا برنگشتم شب توی غار می‌آم ، همدیگر و

اونجا می‌بینیم .

او از در بیرون رفت «اوزگو، دفترچه‌ای از جیبش در

آورد و گفت :

موخوره

- گوش کنید شعری را که تازه ساختم بخونم ، بعد هم
بدون اینکه منتظر نظرتان باشم شروع کرد :
« شاخه‌های ترکلاغ ،
« در آفتاب سرخ غروب ،
« با چشمان تنگش میخندد ،
« بتو . . بمن . . »
- به به ..! آفرین ! درود ..!
دو تایی دیگه شروع به تعریف کردن .
اون که دماغ بزرگی داشت گفت :
- واقعاً شاهکاره ! باید اینو با آب طلا نوشت !
دومی دنبال حرفشو گرفت :
- در ادبیات ما که سهله در تمام دنیا يك چنین مضمونی
سابقه نداره !
اوزگو طوری قیافه گرفت مثل اینکه از تعریف رفقا شرمند
شده : . .
- نه بابا .. اون اندازه هم نیس . .
- بخدا خیلی خوبه . خودت متوجه نیستی ..
اوزگو روشو کرد بطرف من و پرسید ؟
- بنظر شما چگونه ؟
- من ؟
مثل این بود که یکنفر با مشت محکم زد توی سرم ...
دست و پام بهم پیچید ولی زود خودم را کنترل کردم و گفتم :
- بسیار خوبه ! اینهمه شعر خوندم هیچکدامش باین
خوبی نبودن !

عزیز نسین

اون آقای بینی بزرگ گفت :

- خیلی قشنگه . اما اگه بجای آفتاب سرخ رنگ آفتاب

بنفش! بگذاری بهتر نیست؟

شاعر همانطور که به کاغذ شعر خیره شده بود سرشوتکان داد:

- نه ... اونوقت تمام شعر خراب میشه.. چونکه..

در اثر این حرف رفیق دماغ گنده ناراحت شده گفت:

گفت :

- باید در معنی کلمات دقت بیشتری بکنیم ..

- مگه شما از شعر نو معنی هم انتظار دارین؟

- منم طرفدار شعری هستم که از آن چیزی نمیشود

فهمید ..

این جروب بحث چند دقیقه طول کشید آخر سر از من نظر

خواستن :

- شما چی میگی ؟

من از شعر، اونم شعر نو چیزی نمی فهمیدم ولی، بالاخره

باید يك جوابی میدادم گفتم :

- منم باشما موافقم .

یارو با دست محکم زد روی شانه ام :

- احسن . معلوم میشه کاملا وارده !

اوزگوبادی به غبنش انداخت و گفت :

- گوش کنید بقیه اش رو بخونم .

بازهم مقداری از این شعرها خوند بعد روشو کرد بیکی

از رفقا و گفت :

موخوره

- آتیلا باید روی این شعر زیاد کار کنم .
آتیلا مثل ترقه از جا پرید :
- آهای . اوزگو . این حرفها چیه میزنی ؟ اگر دست
باین شعر بزنی جنایت بزرگی بعالم ادبیات کرده ای .
فهمیدم طرف صحبت جناب شاعر اسمش آتیلاست و داشتم فکر
میکردم که عوض کردن يك قطعه شعر چه ارتباطی با جنایت داره که آتیلا
رو شو بمن کرد و پرسید :
- بنظر شما چی ؟!
- کی .؟ منو میگیرن ؟ آدم را تکنون میدن . خیلی هیجان
انگیزه . شاهکاری نظیری به !
اوزگو لبخند تشکر آمیزی زد و بعد از اون یکی که صورتش

زشت بود پرسید :

- شما «چیز» جدیدی ندارین ؟
- دارم . اما ...
- خوب بخوان دیگه .!
- چیز ... هنوز تمام نشده !
- «آتیلا» تو بخوان .
آتیلا بدون ادا و اصول و قروغمزه از حفظ شروع به
خواندن کرد :

« جرئت روشنست »

« مثل دب اکبر می درخشد »

« »

من همه اش منتظر بودم بمحض اینکه شعرش تمام میشد زودتر

عزیز نسیں

از دیگران شروع به تعریف و تمجید کنم . از بسکه دستپاچه بودم
یکدفعه وسط شعرش بخیال اینکه تمام شد. داد کشیدم :

« عالیست .. شاهکاره .. »

گرچه رققا از این شعار دادن بیموقع دلخور شدند ولی
توجهشان جلب شد بعد از اینکه شعر یولماز تمام شد « اوزگو،
رو شو کرد بمن و گفت :

– ببخشید حکمت بی ما را بهم معرفی نکرد. من « اوزگوسونر ».
منم خودم را معرفی کردم « اوغوز » دیگران هم بهمین ترتیب
خودشان را معرفی نمودند.
« یولماز اوزانجا ،
« آتیلای وانلی ،

من با همه دست دادم و « اوزگوسونر » گفت :
– خواهش می کنم شما هم ما را مستفیض کنید و یک شعری
بخونید !

معلوم میشه اینها فکر کرده بودند منم شاعرم ! خنده سردی
کردم و گفتم :

– من شعر نمیگم !
– ترو خدا شکسته نفسی نکنین .. یک چیزی بخونید ..
مکه همچه چیزی میشه شما شعر نکنین ؟
آتیلای وانلی گفت :

– نکنه رفیق عزیز ما نقاشه ؟
– خیر .. نقاشم نیستم ..
– داستان مینویسین ؟ .. !

موخوره

- ای .. همچین .. بله .. دیکه ..
یولماز گفت :
- اینطور که معلومه رفیق ما «هوچی»ه!
از این کلمه هیچ خوش نیامد ... دیدم کار داره یواش
یواش خراب میشه گفتم :
- حقیقتش رو بخاین شاعرم ولی نمیخام شعر بخونم !
- مکه ممکنه ؟! باید بخونید ..
- از حفظ نیستم ..
- خب از رو بخون ..
- دیدم چاره و راه فراری از دستشان ندارم . . وقتی که
از خانه بیرون می آمدم دفتر حساب دکان نانوائی پدرم را
برداشته بودم تا برم قسط جمع کنم، دفتر را رودست گرفتم و گفتم:
- يك شعری گفتم ... هنوز تمام نشده و دارم روش کار
می کنم ...
- باشه بخون ..
- اله و بخت يك صفحه از دفتر را باز کردم و تصمیم گرفتم
هرچی بود براشون بخوانم « هرچه بادا باد . یا خیال میکنن
مسخره شان کردم و از اینجا بیرون میکنن .. یا اینکه اونا
منو مسخره میکنن ، خیلی جدی و با صدای محکمی شروع به
خواندن کردم :
- « جدول روزانه نان ،
- « سیصدتا نون به بیمارستان گمیش خانه ،
- « باشگاه نیکوکاران ششصدتا ،

عزیز نسین

- « حق و حساب شهرداری »
« کسری نان‌های کارگران بحساب ضرر دکان است »
ورق را برگرداندم و پشت صفحه را شروع کردم :
« تاریخ هزار و نهصد .. نقطه .. نقطه »
« مخارج تشکیل سندیکا »
آتیلا از ذوقش چنان نعره کشید که اولش ترسیدم و جا
خوردم :
- واقعاً خارق‌العاده است ..
یولماز پشتش را گرفت :
- هیجان‌انگیزه .. بی‌نظیره ..
- اوزگو دستش را انداخت گردنم و دهانم را بوسید :
- واقعاً اعجاز کردی ...! مضمون‌ها همه تازه و بکراست.
بصورتشان نگاه کردم ببینم مسخره‌ام میکنند یا جدی میکنند.
دیدم حساب مسخره نیست .. دوسه نفری باهم داد کشیدند :
- بخونید بخونید ..
من صدامو صاف کردم و جدی‌تر خوندم :
« تاریخ هزار و نهصد . حقوق کارگرا » .
سطر پائین را نمیتونستم بخونم . قلم خوردگی داشت .
مکث کردم و به نوشته‌های دفتر خیره شدم .
رفقا صدای اعتراضشان بلند شد .
- تمام شد ؟
- داستان‌نان را چقدر خوب مجسم کردی ؟
- خواهش می‌کنم ادامه بدین .

موخوره

من از خیر اون يك سطر گذشتم. دفتر را ورق زدم صفحه بعدی را خوندم .

« آرد مصرف يك هفته هزار خروار »
- براوو خیلی عالیہ ..

هرچی اونا تشویق می کردند من بیشتر دورور میداشتم و با صدای بلندتر میخوندم .

« بابت تعمیر آجرها . »

« اضافه کار کارگرها . »

« دوگاری آجر آتشی . »

بازم توسط بعدی گیر کردم . یولماز مثل کسی که خرس توحمام دیده باشه با چشمهای از حدقه درآمده توی صورتم زل زده بود و دادکشید :

- اینو میگن شعر . آفرین ..

اوزگوهم دنبال حرف او اضافه کرد :

- خیلی خوبه . قابل تقلید نیست !

تمام دفتر را خواندم . از اینکه رفقا با حوصله و علاقه زیادی گوش میدادن لجم گرفت .

قیافه آدمهای خجالت زده را گرفتم و گفتم :

- هنوز تمام نشده .. سه ساله دارم روش کار میکنم .

- خیلی هیجان انگیزه .

- بهترین شاهکار موج نو .

- اسمش چیه ؟

اسمی را که از اونا یاد گرفته بودم گفتم :

عزیز نسین

ـ داستان «نان»

وقتی داشتم دفتر حساب پدرم را میخوندم و دوستانم اینقدر ابراز احساسات می کردند دلم بحال پدرم سوخت فهمیدم تمام اون حرفهائی که توی مستی میزنه درسته و حقیقت داره . واقعاً اجتماع قدر پدر مرا نمیدونه .. معلوم میشه شاعر بزرگيست و تا بحال ناشناس مونده !.

بعدش مدت زیادی درباره شعر و داستان حرف زدیم، من اصلاً نمی فهمیدم چی میگن و از حرفهاشون سردر نمیآورددم، ولی برای اینکه متوجه نشن هر وقت میخندیدن منم میخندیدم. حرف نمیزدم اما با دستم. صورتم. نگاهم حرفهاشو نو تصدیق میکردم. با دقت گوش میدادم شاید چیزی بفهمم .

موضوع صحبتشان «گذشت» بود. هر سه تا خیلی باحرارت حرف میزدند و من از لابلای حرفهاشون این کلمه ها را می شنیدم. «بحث فایده نداره ... جوانه. نفهمه. شعر نو. بلد نیس ولی تپش خوبه.»

يك چیز دیگه هم فهمیدم اوزگو و آتیل طرفدار ادبیات نو بودند اما یولماز که چاق و قد بلند و خیلی هم زشت بود مخالف موج نو بود. در این وسط نمیدانستم تکلیف من چیه و باید تو کدام دسته سینه بزنم .

بدبختی اینجا بود که هر دو دسته هم از من نظریه میخواستند: منم که اصلاً چیزی سردر نمیآورددم و هرچی دهنم میآمد میگفتم: « ا .. بله، البته ... درسته .. آهان .. طبیعی یه .. »

موخوره

هی میخندیدم وبا او ناقاطی میشدم. چون در اینجا اکثریت با طرفداران ادبیات نو بودند من بیشتر سعی می کردم خودم جزء او نا جابزنم. که آبروم محفوظ بمانه و گند کار در نیاد.

او نا هر سه تائی با حرارت داشتند بحث می کردند. لابد خودشان می فهمیدن چی میگوین ولی من نمیدانستم این بحث سرچیه؟ انگار حرفشان سر این بود که يك مجله ای منتشر كنن. همش تو حرف همدیگه میدویدن و شلوغ و پلوغ میکردن. اسم خیلی ها تو حرفهاشان بمیان می آمد... یکیشان د حکمت بی، بود همون کسیکه وقتی من وارد کافه شدم پشت میز نشسته بود... یکی هم داداش صلاح الدین بود . آتیلا تائی و انلی گفت :

– یا الله پاشین بریم تو غار حتما بچه ها هم آمدن.

او نا پاشدن. منم بی اختیار مثل آدمهای هیپنوتیزم شده از جام بلند شدم و دنبال او ناراه افتادم. موقع رفتن يك ناراحتی پیشامد. حکمت بی پول قهوه و چائیش را نداده بود و رفقا ش هم بروی خودشان نیاوردن مجبور شدم پول چائی را بنده پردازم.

خیال میکنید جائی را که غار میگفتند چه جور جائی بود، يك میخانه بی در و پنجره... سرینه حمام چطوریه؟ عین او نجا بود، از او نم بدتر... بوی نم و رطوبت بدی میداد ، تا داخل شدیم بوی تخم مرغ گندیده به دماغ خورد .

عینکی که چشم اوزگو بود بخار گرفت... او عینکش را ور داشت پاك كنه، چون دید من تعجب کردم گفت.

عزیز نسین

— مثل اینکه تا بحال اینجا نیامدی ؟!

— نخیر نیامده بودم .

از حرفم تعجب کرد :

— تمام دوستان هنرمندانجا جمع میشن!

— توی این غار؟!!

— بله ... بنظر شما سمپاتیک نیست ؟

— چرا ... خیلی خوبه ... منم خوشم آمد...

این، غار زیر زمین قرار داشت... شش تا پله پائین میرفتی
تا بدر غار برسی .

فقط يك پنجره داشت که بلندیش سه وجب و پهناش پنج
وجب بود و تنها منفذ این غار بشمار میرفت که در سقف درست کرده
بودن ...

سایه آدم‌هائیکه از توی خیابان رد میشدند بالای سرما از
پشت این پنجره معلوم بود ...

روی سه تا از دیوارهای غار را با حصیر پوشانده بودن..
و روی دیوار روبرو هم از پائین تا سقف تنه های درخت‌ها را
روهم چیده بودند .. شکل غار مثل يك سبد انگور بزرگ بود.
اوزگوسثوال کرد:

— اینجا زیبا نیست ؟

— ... خیلی خوبه . معلوم میشه صاحبش خیلی باسلیقه و
روشنفکره .

— از کجا فهمیدی ؟

— مگه نمی‌بینی چوبهای زمستانش را از حال جمع کرده..

موخوره

و چون جاش تنك بوده اونارو رویهم كنار دیوارچیده !
اوزگو خندید و گفت:

- این چوبها برای سوختاندن نیس ..

- پس برای چیه ؟

- اینا برای دكوره ... يك اتموسفر مخصوص به اینجا

میده ...

منظورش را درست نفهمیدم .. اما برای اینکه خودم را
از تك و تا نیندازم سرم رو بكان دادم :

- بله . نشون میده . مخصوصاً این حصیرها وفرم سبدش

خیلی خوبه !

- بنظر شما اتموسفرش روستيك نیست ؟ !

- نمیدونستم چی بگم .. اوزگو پرسید:

- نكنه دكوراسیون اینجا را نپسندیدی ؟ !

- چطور نپسندیدم ! . مگه همه چی میشه آدم اینجا رو

نپسندده ! مخصوصاً برای دكوره های خوش و اتموسفر روستيكش !
آدم غش میکنه .

- تعجب من اینه كه شما چطور تا بحال باینجا نیامدی ؟

از اینکه تا بحال باین غار هنرمندان نیامده بودم ناراحتی
زیادی در خودم حس کردم . این كسرشأن من بود كه تا بحال
اینجا را ندیده بودم .

توی غار پراز آدم بود ... هوای سنگین و چسبناكش
چیزی نمانده بود حال مرا خراب كنه . . . چشمانم درست جائی را
نمیدید ..

عزیز نسین

از توی تاریکی صدای دو سه نفر بلند شد: «بچه‌های این
اینجا» رفتیم پهلوشان .. جان بود. چند نفر هم روی تنه درختها
نشسته بودند.. مثل اینکه این چوبهارا برای همین کار اونجا گذاشته
بودند .. کیپ پهلوی هم نشستیم .
اوزگو تنه چوبهارا نشان داد و پرسید.

— چگونه؟

گفتم :

— سرتاسر اتموسفیر روستیک !

اون شب خیلی چیزها یاد گرفتیم .. اونائی که مارا صدا کرده
بودند حکمت .. داداش صلاح الدین .. گونای، بودند ... بدون اینکه
دست و پامو گم کنم مثل اینکه از قدیم با صلاح الدین آشنا هستم
دستمو دراز کردم و با هش دست دادم ... با گونای هم دست
دادم .

قیافه صلاح الدین عینهورفتگر محل ما بود. باور کنید مثل
اونم تو دماغی حرف میزد.

اینجا هم حرفها و بحثها همون چیزهائی بود که تو اون
کافه قنادی میزدن .. «پیشرو .. متفکر .. مرتجع .. موج نو .. جیغ بنفش
مطبوعات .. نشریه ..»

منم یواش یواش داشتم از حرفهاشون يك چیزهائی میفهمیدم
و برای اینکه از او نا جانمانم گاهگاهی دوسه تا جمله قلمبه سلمبه
میزدم . یا حرفهای او نارو تصدیق میکردم.

مجلس که گرم شد ... دستور آبجو و عرق دادن ..
من تا حالا مشروب نخورده بودم . اصلا نمیدانستم مزه

موخوره

چی میده ؟

وقتی دیدم صلاح الدین داداش يك استکان هم گذاشت جلوی من سر تا پام بی اختیار لرزید .

منو چه باین غلطها! .. هنوز بوی شیر از دهن من میآمد من بغیر از خانه خودمان و دکان نانوائی پدرم جائی رو بلد نبودم .

حالا یکهو چنان خیز برداشته بودم که فاصله مرتجع بودن تا پیشرو شدن را با يك گام بلند می خواستم طی کنم، کاشکی پام شکسته بود و وارد این کافه قنادی نشده بودم، اما حالا که رفته ام چنان چهار اسبه بسوی سرنوشت میتازم که اگر وسط راه تصادف بکنم تیکه بزرگم پشت ناخنم خواهد بود .

نمیخواستم بخورم... امتناع کردم و بهانه آوردم:

— حالم مقتضی نیست! نمیخورم !!

بچه ها پقی زدن زیر خنده :

— چی چی حالت خوب نیست ؟ بنده از بالا روشن شی !

دیدم کار از این حرفها گذشته و نمیتونم سالم در برم. تصمیم گرفتم دس بدس کنم و نگذارم بفهمن تا حالا مشروب نخوردم. استکان را به لبم بردم و يك جرعه خوردم و مثل الکلی های ده پانزده ساله قیافه ام را طوری نشان دادم که از خوردن عرق غرق لذت می شوم.

اما توی دلم داشت آتش می گرفت. زیر چشمی نگاهی بصورت رفقا انداختم و دزدکی يك قاشق ماست خوردم تا آتش دلم را خاموش کند .

عزیز نسین

داداش صلاح الدین استکان رفقا را برای ریختن دوردوم
عرق جمع کرد، وقتی چشمش با استکان من افتاد پرسید:
- این استکان کیه؟ این چه جور عرق خوردنه؟
یولماز ذلیل شده با اشاره چشم و ابرو منو نشون داد:
- مال آقا پسره!

از این متلکش بهر گز غیرتم برخورد استکان را برداشتم
و بیخ گلوم خالی کردم! دوسه تا از رفقا لقمه های مزه جلو
آوردن اما دستشو نو رد کردم: «من عادت ندارم رو عرق مزه
بخورم».

استکان دوم راهم بمحض اینکه پر کرد انداختم بالا.
انگار توی معده ام يك چراغ پریموس روشن کردن گر
گرفتم. آتش از سرتا پام زبانه کشید. با این حال یکدفعه وی اختیار
داد کشیدم:

- میخام شعر بخونم!
بدون اینکه منتظر جواب رفقا بشم دفتر حساب دکان را
باز کردم و شروع بخواندن داستان «نان» کردم!
«جدول روزانه نان»

«سیصد تانون به بیمارستان گمش خانه»
«باشگاه نیکوکاران ششصدتا»
«حق و حساب شهرداری»
«کسری نان های کارگران»
«بحساب خود دکان»
بچه ها شروع کردند بدست زدن. من به چشمهای داداش صلاح-

موخوره

الدین نگاه کردم ببینم او چی می‌که، اگراو پسند می‌کرد معلوم
میشد شعر من خوبه .

داداش صلاح الدین بلند شد . دوطرف صورت منو بوسید
و گفت :

- اینو می‌کن شعر نو !

تا او اینحرف رو زد بقیه هم مثل ماشین های کوکی راه
افتادن :

- هیجان انگیزه..

- عالیہ .

- بی نظیره

از تعریف های او نا حال عجیبی بمن دست داد. واز جام
بلند شدم تعظیم کردم .

- متشکرم، ممنونم.

داداش صلاح الدین گفت :

- این شعریك اتموسفر بخصوصی داره و يك حال دیگه به
آدم میده!

کلمه ای را که قبلا از «اوزگو» شنیده بودم یادم آمد و
دیدم جاشه که بکار ببرم تا بفهمن منم يك چیزهایی سرم میشه .

- بعله. يك اتموسفر. روستیکی است !

خداخواهی اینحرف من توی صداها و شلوغ و پلوغ رفقا
پیچید واز بین رفت وکسی متوجه نشد چی گفتم .

بعد از من یکی دیگه شعر خواند. مثل اینکه رفقا منتظر بودن
یکی شروع کنه واونو دنبالش برن. تا شعریکی تمام میشد همه با

عزیز نسین

هم شروع به تشویق می‌کردن،

- عالیہ .

- خیلی خوبه. آدم رو تگون میده .

- آفرین .

استکان سوم و چهارم را هم خوردیم. کم کم داشتم يك حالت سبکی و آرامی حس می‌کردم. فقط از چیزی که ناراحت می‌شدم سوسك هائی بودن که لای حصیرها راه می‌رفتند. اگر آرام می‌گرفتم باز مهم نبود. هر دوسه دقیقه یکی شان «تپ» می‌افتاد پشت گردن ما. به اوزگو گفتم:

- این يك قسمت دکورش خوب نیست.

- کدام قسمتش ؟

- سوسك‌ها را می‌گم.

- اونا دکور نیستند بابا!

دیدم بدغلطی کردم، خواستم حرفمو تصحیح کنم گفتم :

- چیز ! . یعنی، خواستم بگم اتموسفرش روستيك!

- اونا روستيك هم نیستند.

- پس چی بن ؟

- هیچ از گرما و رطوبت. بلکه «اورژینالیت»، اینجاس .

پیش خودم فکر کردم «این بچه‌ها چه چیز هائی بلدند، اینها

حتی از دفتر دار سر باز خانه هم سوادشان بیشتر بود حتی از پدر

منهم بیشتر میدانستن !

باز هم بحثی که در کافه قنادی سیلان داشتن شروع شد. رفقا

دو قسمت شده بودن یک‌کده مخالف بودن و یک‌کده موافق. نمیدانم

موخوره

چطور شد که من توی دسته مخالف افتادم .
استکان پنجم را که خوردیم من چنان به شور و هیجان افتادم
که هیچکس نمیتوانست جلوم وایسته ... چیزی نمانده بود لیوان
را بزنم توی سریکی از موافق‌ها. بدون اینکه بفهمم موضوع چیه
بیخودی سروصدا راه انداخته بودم.

اوزگو دستش را گرفت جلوی من و گفت:

- تو خیلی پوچ حرف میزنی!
مثل اینکه يك سطل آب یخ ریختن رو سرم ... مثل آهك
آب دیده از هم وارفتم و گفتم:
- یعنی چه؟ ... چطور شد شما درست حرف میزنن و من
بیخودی میگم؟؟ !

- تو اصلا از شعر سردر نیاری بیخودی منم میزنی؟
- چطور شد جنابعالی میفهمی ولی من نمیفهم؟
- اینکار مطالعه میخاد... سواد میخاد... هر دمبیل که نیس
هر کس هرچی میگه تو تصدیق میکنی ...؟

بهر قیمتی بود می‌بایست جلو اوزگو در پیام و آب را از سر
بند محکم ببندم ... خیلی محکم و جدی گفتم :
- هر کس بهتر از داستان «نان» میتونه شعر بگه بیاد وسط!
خدا پدر داداش صلاح الدین را پیامرزه که وسط کار را گرفت و آبروی
مرا خرید:

- بله «داستان نان» يك شعر نمونه اس ... که کمتر نظیر داره!
من با اینکه خیلی عصبانی بودم سکوت کردم ... و بقیه
هم که نمیتوانستن بالای حرف داداش صلاح الدین حرف بزنن، قضیه

عزیز نسین

را درزگرفتن و مشغول جرو بحث درباره مطلب دیگری شدن.
بحث ایندفعه مربوط بمطبوعات بود . . . از حرفهاشون
فهمیدم که میخان يك نشریه ای چاپ کنن ...
من نمی فهمیدم چی میکن .! همشان با هم حرف میزدن.
پیش خودم گفتم :

« لابد هنرمندا باید اینجور حرف بزنین!، منم قاطی شدم
و همان چیزهائی که از اونا یاد گرفته بودم بخودشان تحویل
میدادم «دکورش روستیک!». آتموسفرش مخصوص! . خیلی
هیجان انگیزه! . . . بسیار جالب... تیری.. تیری تام.. تام...،
بقیه هم حرفاشون مثل من بود هر کسی يك چیزی میگفت...
صلاح الدین داداش داد کشید:

— ساکت شین به بینم... چه خبر تونه! تك تك صحبت کنین
آدم بفهمه چی میکن؟
بعد روشو کرد بطرف من و گفت :
— تو چی میگی اوغوز؟
— کی...؟ منو میگی...؟ من موافق شما هستم!... هرچی
شما بگید درسته .

داداش صلاح الدین لبخند مخصوصی زد :
— اینکه درسته ولی میخام ببینم نظر شما درباره چاپ يك
نشریه چیه ؟

— هرچی شما بفرمایید من قبول دارم .
داداش صلاح الدین تشکر کرد و بعد گفت:
— بچه ها بحث بیخودی نکنید باید هرچه زودتر مشغول کار

موخوره

بشیم ... و کارها را بین خودمان قسمت کنیم.
کاغذ و قلم درآورد و از هر کسی تکتک سئوالاتی کرد :
_ آتیلا نظر توجیه؟ چیکار میخای بکنی؟
_ آتیلا جواب داد :
_ من عکس روی جلد و داستانهای وسط را تهیه میکنم. شعر هم میدم.
_ داداش صلاح الدین روی کاغذ نوشت «آتیلا» پهلوش هم اضافه
کرد «عکس و داستان و شعر» بعد از حکمت بیک پرسید :
_ تو چکار میخواهی بکنی ؟
_ خودت میدونی که منم شعر میگویم .
_ داداش صلاح الدین نوشت « حکمت » پهلوش اضافه کرد
« ادبیات و شعر»
_ گونای توجی میخواهی بکنی ؟
_ داستان و شعر .
_ حکمت نوشت « گونای .. داستان و شعر»
_ هر کسی هر کاری را قبول میکرد صلاح الدین مینوشت « فلان
کار و شعر» من نمیدونستم نوبتم که شد چی بگویم ... من آخر همه
بودم و دلم تاپ ... تاپ .. صدا میکرد ... که خیط نشم ...
_ داداش صلاح الدین گفت :
_ خب ... بچه ها همه تون که جزء هیئت تحریریه شدین پس کی
میخاد اینو چاپ کنه ؟ کارهای فنی رو کی میخاد انجام بده ؟!
_ بغیر از من کسی نمانده بود ... وظایف همه معلوم شده بود
_ صلاح الدین بدون اینکه از من نظر بخواهد زیر اسامی نوشت «اوغوز
مسئول چاپخانه» من بعنوان اعتراض گفتم :
_ بنویسید من مسئول چاپ و شعر .

عزیز نسین

صلاح الدین پهلوی اسم من اضافه کرد «و شعر» بعد گفت:
- خب بچه‌ها ... حالا باید مخارج نشریه را تامین کنیم..
هر کس هر چقدر میده بگه بنویسم. اول از خودم شروع میکنم ...
من صدلیره میدم ... میدونین که وضع مالی من زیاد خوب نیست.
بچه‌ها همه با هم گفتن : «میدونیم» من بلندتر از همه داد
کشیدم: «میدانم».

صلاح الدین پرسید :

- یولماز تو چقدر میدی ؟

- پانصد لیره .

صلاح الدین نوشت ، بعد روشو کرد به گونای پرسید :

- گونای تو چقدر ؟

گونای نه گذاشت و نه ورداشت یکدفعه گفت :

- ششصدلیره

چیزی نمایده بود من شاخ در بیارم .. ؟ همقدهای گونای
توی محله‌ها ۵۰ قروش هم توجیبشان نیس این از کجا میخاد
ششصدلیره بیاره ؟ ششصدلیره برای ماها پول زیادی بود.. توجیب
پدر منم اینقدر پول پیدا نمیشه تاچه برسه بخودم..

صلاح الدین پرسید .

- اوزگو چقدر ؟

- ششصد

- حکمت تو ؟

- منم هزار بنویس !

تف ... سهمیه‌ها داشت مثل نرخ خواربار لحظه به لحظه

موخوره

بالا میرفت! . نوبت بمن رسید صلاح الدین پرسید ؟

– اوغوز تو چقدر؟

من آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

– بقیه خرج را هم پای من بنویسین!

صلاح الدین خندید :

– خرج ما که مشخص نیس هر قدر بودجه بیشتر باشه نشریه

خوبتر درمیاد تو هرچی میتونی بده ...

کاشکی لال شده بودم و صدام در نمیآمد ... بدون اراده

دهان بیصاحب مانده ام و اشد و گفتم :

– هزار هم منو بنویس ،

داداش صلاح الدین هم فوراً نوشت : . « اوغوز هزار لیره » .

ترس ورم داشت اگر الان بخوان پولو جمع کنن تکلیف چیه!

صلاح الدین روشو کرد بمن :

– تو مسئول چاپی ... باید پول هارو جمع کنی .

– چشم ...

قضیه داشت بخوبی و خوشی تمام میشد آتیلا جز جگر زده

کاسه و کوزه ها را بهم زد:

– داداش صلاح الدین خودت اینکار رو بکن ..

داداش صلاح الدین جواب داد:

– اوغوز جمع میکنه میاره میده بمن .

از اینکه حالا پول جمع نمیکردن نفس راحتی کشیدم .. توی

جیب من فقط يك ده لیره ای بود ..

صورت را که نوشتن کارها تمام شده .. ته شیشه ها دیگه چیزی

عزیز نسین

نمانده بود، پول میز را جمع کردن حساب را پرداختیم و از جا بلند شدیم برویم .. من حسابی مست بودم ... تلو تلو میخوردم... هر دو نفر با هم حرف میزدن من و گونای پشت سر همه راه افتادیم... از ش پرسیدم :

- این آدم‌هایی که اسم میبردن کجاها هستن؟! چون از سر شب تا حالا ده پانزده تا اسم گفته بودن که من هیچکدامشون را نمی‌شناختم . و میگفتن که میخواهند اینارو نجات بدن !

گونای پرسید .

- کی‌ها رومیگی ؟

- همین فلوبر : چخوف .. و .. اونائی که رومیز صحبت

میکردین .!

بر پدرش لعنت همچین قهقهه خندید که همه صداشو شنیدن فهمیدم خیط کردم و د بند، را آب دادم گفتم :

- ای .. چیزو .. میکم . اینارو ..

- اینا نویسنده های معروف دنیا هستن دیگه .. چطور

نمی‌شناسی شون ؟

- می‌شناسم .. منظورم اینه که چند تا از اینا درد دنیا هست؟

از خنده اش فهمیدم که بازم «گند» زدم .

گونای پرسید : «یعنی چی ؟»

من بیشتر دست و پامو گم کردم .. باز خدا را شکر که خودش

جواب خودشو داد :

- لابد منظورت «کراکتر» و سبك کار نویسنده هاس . ؟

موخوره

- بعله ديگه .. بحث خيلي طولانيه و بهمين جهت ما ميخواهيم
اين شخصيت ها رو نجات بديم !
- از كجا ميخواهيد نجات بدين ؟
- كراكترشون رو .. مي فهمي ؟
- البته مي فهمم ..

اين كلمه را خيلي جدی گفتم اما هيچ نميدونستم يعني چي ؟
جلو در بچه ها با هم خدا حافظي كردند من و «اوزگو»
كه منزلمان نزديك هم بود پياده بطرف خانه راه افتاديم .. سرم
گيچ مي رفت .. نميدانستم چقدر از شب ميگذره .
حال عجيبی داشتم .. رنگهائی كه از نئون ها پخش ميشد
منظره جالب و شاعرانه اي داشت .
«اوزگو» يكريز حرف ميزد .. من زياد به حرفهاش گوش
نميدادم .

يكعطفه دستش را روي بازوي من گذاشت و نگه داشت و
و خيلي جدی گفت:

- ميخام يك چيزي ازت پيرسم . اما بين خودمان بمانه و
بكسي نكي ها ؟

فهميدم موضوع بايد خيلي مهم باشه . گفتم :
- بگو .. مطمئن باش .

- اين شعر «نان» را چطور ساختی و منظورتي چي بوده ؟
درسته كه مست بودم و فكرم درست كار نميكرد اما سؤال
اوزگو چيزي نبود كه احتياج بفكر داشته باشد فقط نميدونستم چي
جوابشو بدم .. شروع به مغلطه كردم :

عزیز نسین

- اگر سؤال دریژه بوده! و اتمو سفر زمان و مکان سنکرو نیزه
باشه! معنی شعر کاملاً روشنه ..

نگاه خیره ای تو چشمام انداخت و گفت :

- البته همیشه گفت يك شعرى بدون معناس . هرچه باشه
يك معنی از توش میشه در آوردا اما اینو باید بدونی که شاعر چطور
بالتها بازی میکنه و هنر شاعر در این بازی ماهرانه با الفاظ
است !

هرچه زور زدم درست معنی حرفهاشو نتونستم بفهمم !
پرسیدم :

- اینو چطور باید یاد گرفت ؟

- یاد گرفتنی نیس هر شاعری لغات را هر طور دلش بخاد
بکار میبره ،

- پس هر شاعری هم باید يك كتاب لغت و معنی اچپ کنه!
اوزگو عصبانی شد و بلندتر گفت :

- باباجان مگه نفهمیدن شعر نو باین آسانی هاس ! شنونده
اول باید توش رو وارد بشه ! بعد آن را خوب از هم جدا کنه، و بابالا
و پائین بردن و کش دادن صدا شعر را بخونه !

- پس حالا که اینطوره چرا شعر میکن ؟

- شاعر چیزی را که بانوشتن نمیتونه بفهمانه بصورت شعر
در میاره !

- این نفهمیدن فقط در شعر هست ؟

- نه بابا... همه جا هست در نقاشی .. مجسمه سازی... رقص...

آواز ... همه چیزهای جدید !

موخوره

من که مست و گیج بودم .. این حرفهای اوزگو، گیج ترم کرد ...
نه می فهمیدم ... چی میگویم .. و چی می شنویم ! ...
اوزگو هم خدا حافظی کرد و رفت و مرا تلو تلو خوران تنها
گذاشت، وقتی تنها ماندم، ترس عجیبی توی دلم افتاد ... تا بحال
سابقه نداشتم حتی يك ساعت دیر بمنزل برم ... چه برسد باینکه
نصف شب اونم مست و خراب باشم .

پدرم آدم متعصب و بیرحمی بود و اگر میفهمید مشروب
خو رده ام جابجا مرا میکشت ...

حیران و سرگردان توی خیابان مانده بودم مثل گداها .. مثل
آدمهای غریب که جا و مکانی ندارند کنار دیوار ایستادم، حیران و
سرگردان نمیدونستم تکلیفم چیست ؟ ناگهان از پیچ کوچه سایه ای
پیدا شد ... بعد صدای قدمهای سنگین او که روی سنگفرشهای
خیابان ترق .. ترق صدا میکرد مثل پتك روی مغزم کوبید ...
با ترس و لرز سرم را برگرداندم و بی اراده آماده دفاع
شدم ...

کسی که نزدیک میشد با ابهت و وقار پیش آمد چند قدمی
من ایستاد پرسید :
- کی هستی ؟

بزحمت چشמהایم را باز کردم و دهانم باز شد که جواب
بدم :

«بتوجه مربوطه، اما کلمات از دهانم بیرون نیامد! ..
مخاطب من يك پاسبان بود با سبیل های از بنا گوش در رفته.
سینه اش را طوری جلوداده و روبروی من ایستاده بود که انکار

عزیز نسین

میخاد یکی ازدزدهای گردن کلفت سرگردنه را دستگیر کنه !

مستی از سرم پرید دست و پایم را جمع کردم و گفتم:

- بنده‌ی خدا ...

- اینموقع شب کجا بودی ؟

ازسؤال پاسبان خنده‌ام گرفت . هر کوری قد و قیافه مرا
میدید میفهمید از کدام جهنمی بیرون آمدم، نمیدانم چطور پاسبان
از بوی گند عرق دهانم نفهمید خلاصه! خیلی خونسرد جواب دادم:
- بارفقا رفته بودیم «اشکی» بز نیم !.

علامت تعجب در قیافه پاسبان ظاهر شد لابد اونم از کمی
سن من تعجب کرد و پیش خودش گفت: «بچه‌های آخر الزمان از
غوره گی مویز میشن؟»

چه میدونست فردا رئیس يك نشریه بزرگ خواهم شد!

خیال میکرد «بچه‌ام ..»

پرسید :

- منزلتان را بلدی ؟!

- پس چی .. چهار راه دوم دست راست !

پاسبان از جلوی من کنار رفت و در حالیکه شانه‌هایش را بالا
میکشید و گردنش با چشمهای از حدقه درآمده او توی تاریکی
شب نقش يك صلیب را رسم کرده بود بمن راه داد ..

بطرف خونه رفتم نش کوچه که رسیدم سرم راه برگرداندم
دیدم پاسبان هنوز همانجور ایستاد و داره مرا تماشا میکنه !.
ولی من اهمیت ندادم یعنی حالم طوری بود که حسن و قبح
کارها در نظر من جلوه نمیکرد .

موخوره

با اینکه چکش در خانه را خیلی آهسته بصدا درآوردم اما
از صدای چندش آوری که تولید کرد تنم مثل پید لرزید .. هوش
و حواسم کاملاً بجا آمده و فکر میکردم «اگر پدرم بیاد در را باز
کند و مرا باینحال ببیند» تکلیفم چیه !..» بخصوص که از تنبلی و
بیکاری من دلخور بود و همیشه بهم سرکوفت میکرد و میگفت :
«پسر مگه اینجا طویله اس که به تو خوراك و جای مفت و
مجانی بدن ؟»

همان روز صبح هم که میخواستم از خونه خارج بشم با پدرم
حرفم شده بود، پدرم گفته بود: «زودتر برای خودت فكر يك کار
حسابی بکن..»

خدا خواهی مادرم در را باز کرد . فهمیدم اون بیچاره
تا حالا نخواایده و منتظر من بوده .. منو که به اینحال دید
با چشموهای وق زده اش مدتی نگاهم کرد و بعد پرسید :

- پسر جان تا حالا کجا بودی ؟

- دنبال کار رفته بودم .

- خیر باشه پسر جان . چه کاری به ؟

- میخوایم نشریه چاپ کنیم .

- این چه جور کاری به ؟؟

جوابشو ندادم، مادرم دوباره پرسید:

- اداره س ؟!

بازم صدام در نیامد ، مادرم باز پرسید :

- حقوقش چقدره ؟

بسرعت رفتم بطرف اتاقم .



عزیز نسین

يك طشت بزرگ كه مادرم همیشه ظرفها رو توش می شست
کنار دیوار بود پام گیر کرد به لبه ی طشت.. افتادم توی آب ظرف شوئی!
از این سروصدا پدرم بیدار شد و پرسید :

- چه خبره اونجا ؟

مادرم با خوشحالی خندید :

- هه .. هه .. پسر مون کار پیدا کرده !

من برای اینکه گندکار در نیادر فتم توی اتاقم، مادرم هم رفت
این خبر خوش را پیدرم بگه ...

نمیدانم پیدرم چی گفت و چه جوری سروته قضیه راهم آورد
همینقدر میدونم که باعمل آنشبش زندگی به دوباره بمن بخشید.

طبق قراری که در (غار) گذشته بودیم رفقا تعهد کرده بودند
برای چاپ نشریه پولی بپردازند . اما هیچکدام سهم خودشان
را نمی دادند . در عرض یک هفته فقط ۴۸۰ لیره جمع شده بود که
چهارصد لیره اش هم مال خودم بود .

من اول از پدرم پول خواستم ! گفتم میخوایم يك نشریه
چاپ کنیم .

پدرم گفت :

« برو دنبال يك کار حسابی ! توی اینکارها پول نیس . »

بعد یقه مادرم را گرفتم و باو التماس کردم :

- آ بروم میره .. تعهد کردم .. بخدا اینکار خیلی استفاده

داره !

موخوره

مادر بیچاره ام النگوی طلاشو فروخت و چهار صد لیره بهم داد .

گونای که توی لیست ششصد لیره تعهد کرده بود پنجاه لیره داد .

حکمت بیک که قول داده بود هزار بده، بیست و هفت لیره پرداخت! داداش صلاح الدین فقط دولیره و نیم که از من قرض کرده بود پس داد !!!

با این ترتیب ۴۸۰ لیره جمع شد .. و من پول ها را تحویل داداش صلاح الدین دادم .

داداش صلاح الدین گفت :

- تو برو يك چاپخانه ای پیدا کن مشغول بشیم .. بقیه پول درست میشه !

من از کار چاپ و چاپخانه کمترین اطلاعی نداشتم اما صلاح ندانستم خودم را از تك و تا بیندازم . تصمیم گرفتم بهر زحمتی است اینکار را انجام بدم .

رفتم «بابعلی» که تمام چاپخانه ها اونجا هستند، بهر کدام سرزدم گفتن : « وقت نداریم . کارمون زیاده ، انکار به قد و قیافه ام که نگاه میکردن يك چیز هایی میفهمیدن ! بهم اهمیت نمیدادن و زود از سر وازم میکردن .

مدت زیادی توی کوچه ها سرگردان بودم .. روی يك در کوچکی نوشته بود « چاپخانه فوری » این تابلو را که دیدم خیلی خوشم آمد فهمیدم کارها را زود و خوب چاپ میکنه . رفتم تو .. مرد چاقی که ابروهای سفیدش رو چشمش افتاده

عزیز نسین

- بود پشت میزی نشسته بود .. تا منو دید نیشش وازشد:
- بفرمائین. کاری دارین ؟.. کارت ویزیت میخواین؟
- خیر
- کارت دعوت عروسی میخواین؟
- نه میخوام يك نشریه چاپ کنم ؛
- با انگشت سبابه اش پشت گردنش را خارید و پرسید:
- اندازش چقدره ؟
- بمن نگفته بودن اندازه نشریه ما چیه . . . نمیدونستم
- جوابشو چی بدم گفتم :
- نه دراز باشه ... نه کوتاه ... متوسط باشه !
- صاحب چاپخانه خندید :
- چند صفحه اس ؟
- اونم نگفته بودن .. يك چیزی پرت کردم :
- هفت صفحه ..
- یارو بازم خندید :
- هفت صفحه که همیشه !
- چرا همیشه ؟! دلمون میخاد هفت صفحه باشه !
- پسر جان صفحه کاغذ دورو داره . . شماره صفحه باید
- جفت باشه!
- از خجالت پیشانیم عرق کرد ولی بازم از رو نرفتم گفتم:
- ما میخوایم یکطرف کاغذ را سفید بگذاریم این سبك
- تازه ای به ..؟ روستيك !
- معلوم بود چاپخانه چی چیزی از حرفهام نفهمیده اما همین

موخوره

دوسه کلمه سلمبه و قلمبه باعث شد که دست و پا شو جمع کنه و بحرهای من بیشتر اهمیت بده :

- هوم ...! این يك حرفیه ...!.. خب تیراژش چندتاس؟
اینم نمیدونستم . . حالا خوب بود کلمه (تیراژ) چند دفعه بگو شم خورده بود و معنی شو میدونستم .. والا حسایی کار خراب میشه ، و چاپخانه چی میفهمید وضع ما خیلی خیطه ! پیش خودم گفتم : « يك چیزی نگم گند بز نم ، مثل آدم هائی که فکر میکنین و دارن تصمیم میگیرن کمی سکوت کردم و گفتم « صد هزار تا ، چاپخانه چی قهقهه بلندی زد و گفت :

- لا اقل يك میلیون چاپ کنین .. که بهمه برسه ...!
آن روز اصلا بفکرم نرسید که صاحب چاپخانه روی مسخره این حرف را میزنه .. حالا میفهم حرفهایش چقدر معنی داشت .

از پله های زیرزمین پیرمردی آمد بالا .. او که حرفهای ما را شنیده بود گفت :

- انشاء الله تیراژشان به يك میلیون هم میرسه !

صاحب چاپخانه روشو کرد به اون پیرمرد :

- اوستا جمال میتونی نشریه را برسونی؟

- بعله ..

دو نفری باهم شروع به حساب کردند هر هزارتا نشریه ما با کاغذش هشتصد لیره تمام می شد . . خیلی چانه زدیم ولی فایده نکرد .

درآوردم پنجاه لیره بیعانه دادم چاپخانه چی گفت :

عزیز نسین

- این خیلی کمه اقلا پانصد تالطف کنین ..

بغیر از اون پول نداشتم با ژست مخصوصی گفتم :

- میدیم !! ..

صاحب چاپخانه پشت میزش که نشسته بود با انگشت اشاره
بخیا بان کرد :

- این (بابعلی) را خوب تماشا کن این سرایشی مثل میدان
مبارزه زندگی است .. اون بالا شیکپوش‌ها و ماشین سوارها
رفت و آمد می‌کنند .. این پائین شلوار وصله دارها میان و
میرن ..

اگر از اون بالا بیائی پائین شلوارت را هم در میارن و
اگر از پائین بری بالا صاحب کت و شلوار میشی ..
من هیچی از حرفهای نفهمیدم و برای اینکه وانمود کنم
فهمیدم خندیدم و سرم را تکان دادم .. وقتی می‌خواستم از مغازه‌اش
برم بیرون گفتم :

- این نصیحت منو هرگز فراموش نکن ..
از سرگیری بابعلی که می‌آدم پائین خیلی زور زدم حرفهای
چاپخانه چی را معنی کنم .. اما چیزی بعقلم نرسید ...
یکراست رفتم کافه قنادی (سیلان) بآنجائی که اول بار فقا
آشنا شده بودم. صلاح‌الدین و حکمت و یولماز اونجا بودن ..
جریان قرارداد و حرفهای آخر صاحب چاپخانه را براشون
گفتم ...

حکمت بیک سرشومثل‌غاز بالا گرفت و گفت :

- کاملاً درسته ... این چیزی نیس که آدم نفهمه .. پائین

موخوره

(بابعلی) هرطوری میخای بری برو اما اون بالا باید شیک باشی.
فهمیدم متوجه حرفم نشده.. خواستم دوباره تکرار کنم اما
مغلطه میکرد و نمیکذاشت حرف بزنم :
_ البته ... درسته ... همینطوره ... صحیح .

صلاح الدین گفت :
_ بابا این حرفها راول کنین . باید یک فکر اساسی برای تبلیغ
نشریه بکنیم ...

مدت زیادی هم روی این برنامه بحث کردیم و قرار شد
«حکمت بی» ترتیب کار رو بده .. و در تمام روزنامه ها و مجلات انتشار
نشریه ما را با اطلاع هموطنان برسونه ...

از خوشحالی روی پا بندن میشدیم ... قرار بود فراد نشریه
ما دریاد .. فردازن و مرد برای خرید نشریه ماصف می کشیدند ! .
صبح زود تمام رفقا آمدند چاپخانه .. اونجا اتاق کوچکی
بود و جای همه ما را نمیکرفت صاحب چاپخانه اولش کمی دوستانه
صحبت کرد :

_ رفقا لطفاً اجازه میفرمائین ؟
اما وقتی فهمید قانع نمیشیم داد کشید :
_ بابا برید کنار .. بگذارین کارمونو بکنیم .. جلوی ست و پارو
گرفتن ..

اما کی حرف صاحب چاپخانه را گوش میکرد ! بیشتر رفقای
ما که برای اولین دفعه بود چاپخانه را میدیدن میخواستن به
حروفچین ها و صفحه بند چیز یاد بدن ! .. اگر یکنفر دستور میداد باز
خوب بود همه باهم حرف میزدند .. قشقرقی پاشده بود که نکو !

عزیز نسین

یکعده بالای سرحروفچین‌ها و ایستاده بودند چند نفر دور
میز صفحه بندی جمع شده بودند.. و بدون اینکه اطلاعی از کار
چاپ داشته باشند بیخودی دستوراتی میدادند ..

منم که همه کاره بودم! و قهرامیایست دستوراتی بدم، فقط
جلوی داداش صلاح‌الدین (جیک) نمیزدم چون او خیلی وارد
بود. صاحب چاپخانه منو کشید کنار و گفت:

— پسر جان اینجا که زمین فوتبال نیس باغ کودکان هم نیس
اینارو از اینجا بیر بیرون .. والا کلا همان توهم میره ..
من به بچه‌ها گفتم ولی هیچکس بحرفم گوش نداد .. یکعده
میخواستند شعرهاشو نو تصحیح کنند ..

چند تا هم اصرار داشتند دستور صفحه بندی مقالاتشان را
خودشان بدن، بیچاره صفحه بند که شروشر عرق از روی بینی‌اش
میچکید یکدفعه مثل جن گرفته‌ها ابزار کارشوم محکم کوبید روی میز
و شروع به داد و پیداد کرد:

— برید بیرون بابا.. بچه بازی راه انداختین،.. مکه نوبرشو
آوردین ..

در عرض یکدقیقه چاپخانه مبدل بمیدان جنگ شد..
اوستاد جمال قهر کرد و رفت بطرف دفتر:
— بیست و نه ساله من اینکاره‌ام همچین مسخره بازی ندیدم ..
اینجوری من نمیتونم کار کنم .

همه ما انگشت بدهان موندیم :
«حالات تکلیف چیه..؟ اگر اوستاد جمال قهر کنه فردا تکلیف
نشریه چی میشه؟» درست کردن این کار هم بعوده من بود . رفتم
دنبالش و شروع بخواش و تمنی کردم یکعالم قربون و صدقه‌اش

موخوره

رفتم. اما فایده نداشت هرچه بیشتر التماس میکردم اوستا جمال بیشتر لج میکرد :

- نخیر. نمی بندم.. کار نمیکنم..

- اوستا جان.. بخدا نمیگذارم کسی بیاد تو.. والله نمیگذارم. خدا شاهد همه میریم او نظرف کوچه کنار دیوار و امی ایستیم تا نشریه چاپ شه. اما.. اوستا جمال پاشو تویك كفش کرده بود میگفت «مرغ یکپاداره، خدایا چکار کنیم؟ این اوستا جمال عجب آدم بدکینه و یکدنده ای به در اینموقع یکنفر اومد پهلوی من و بیخ گوشم گفت :

- مثل اینکه اولین دفعه س کارت ان به چاپخانه افتاده !

- بله .. از کجا فهمیدین؟

- از اینکه به صفحه بند التماس میکنین فهمیدم.

- پس چیکار کنیم ؟

- بجای این خواهش و تمنی ها حق و حسابشود رس کنین .

- حسابمان را به دفتر پرداختیم.

- حساب چاپخانه چیز دیگه س.. اینها هم انعام میخوان.

- چکارشون کنیم . !؟

- دو شیشه شراب بهش بده، حق و حسابشو برس، ببین چه

جوری کار میکنه ! اگر دم، اینارو نه بیننی بالاخره يك كلکی دستت میدن.

خیال میکنی او از شلوغ و پلوغی عصبانی شده؟ نه.. «حق» را بده

ببین مثل بره آرام میشه یا نه، با این ملت چاپخانه چی نمیشه سربسر

گذاشت.. آخ.. آخ شما اونارا نمیشناسی، چه..

حرفش قطع کردم و پرسیدم :

عزیز نسین

— شما از کجا میدونین؟

— من خودم سابق حروفچین بودم .

رفقارا جمع کردم و از هر کدام چهل پنجاه قروش گرفتم

و بردم پیش صفحه بند !

— اوستا جان خیلی معذرت میخوام .. ببخشین من بقانون

چاپخانه وارد نبودم. البته این قابل شما نیس . ایشاءاله تلافی میکنم .

صفحه بند در حالیکه پول ها را می گذاشت توجیبش گفت :

— اینکارها چیه ؟ شما که غریبه نیستین !

وقتی هم دو بطر شراب رومیزش گذاشتیم خنده ملیحی کرد:

— ماها عشق اینکار و داریم . نمیتونیم کارمان را خراب

کنیم ... درسته من عصبانی شدم ولی ماها هرگز کاررو ناتمام نمیگذاریم .

اوستاد جمال سربطری را گذاشت تو دهنش و قورت . قورت

تاته کشید بالا .. و بعد شروع بکار کرد .

ما نفس را حتی کشیدیم و اضطراب و ناراحتیمان تسکین

یافت چون خیال میکردیم اگر نشریه ما فردا درنیاد دنیا زیرورو

میشه .. انگاره کون و مکان، منتظر نشریه ماهستن ..

صفحه بند همانطور که مشغول کار بود پشت سرهم شراب

میخورد و حرف میزد :

— ا..ی.. چه چیزهایی تو این دنیا دیدیم .. من اونوقتها

بیست ساله بودم . کتابهای مدحت افندی را صفحه بندی میکردم .

خدا رحمتش کنه نور بنور بخوابه . چه آدم خوبی بود .. وقتی عصبانی

موخوره

میشد باعصاش دنبالمان میدوید. خودش همه کاره بود. حروفچینی میکرد. صفحه می بست .. پشت ماشین چاپ و امی ایستاد ..
مامدحت افندی را ندیده بودیم نمیشناختیمش اما اوستا جمال
ولکن معامله نبود.. و مرتب از محاسن او حرف میزد.
شرابها تمام شد .. دو باره دو تاشیشه گرفتم.. یا میخورد
یا حرف میزد از کار کردن خبری نبود.
دوسه مرتبه دهانم واز شد بگم :
«اوستا جمال قریبونتم. بماچه مربوطه مدحت افندی کی بود و
چکار میکرد .. کارمارو تمام کن.. داره غروب میشه، ولی میترسیدم
بازم لج کنه... دندان روجیگر میگذاشتم :
بجهنم بگذار هر چی میکه
بگه! فقط نشریه مارا تمام کنه فردا خیط نشیم.
اوستا جمال یکریز حرف میزد :
—یادم نمیره .. یکروز مدحت افندی از دست «ناجی معلم»
عصبانی شد.
گونای مثل نخود آش در آمد تو حرف اوستا جمال :
—من ناجی معلم را میشناختم يك آدم چاقی بود توی مدرسه
ابتدائی معلم ما بود.
اوستاد جمال نگاهی به گونای کرد و سرشوتکون داد:
— درسته ... خودش ، ! پس میدونی چه آدم واردی
بود ؟

عزیز نسین

رفتم پیش صاحب چاپخانه گفتم :

- تصدقم ، باین صفحه بند سفارش کن کمتر حرف بزنه
کار مارو انجام بده . . اگر فردا مجله ما منتشر نشه بیچاره
میشیم ،

صاحب چاپخانه خنده کشداری کرد :

- تقصیر خودتونه . . کی گفت بهش شراب بدین؟ . حالامکه
میشه جلو شو گرفت؟ تا پس فردا چا خان میگه . .
- همش داره مدحت افندی و ناجی معلم را به رخ مامیکشه بما
چه اینا چکارن ؟

صاحب چاپخانه چنان قهقهه زد که من جا خوردم :

- شما چه جوری میخواهین مجله در بیارین که نمیدونین احمد
افندی و مدحت و ناجی معلم کی ها بودن؟ .
فهمیدم بازم خیط کردم گفتم :

- چطور نمیشناسیم ... ؟ !! همشون از رفقای صمیمی ما
هستن !

صاحب چاپخانه بازم خندید :

- هه..هه..هه پسرجون او نوقت که اینا بودن تو که سولی،
منو و اوستا جمال هم از شکم مادر مون نیامده بودیم ..
- پس این چی میگه.. با او نا کار میکرده؟

- چا خان میکنه با با جون.. دیده شما جوان و ناشی هستین
دور ور داشته..! این اوستا جمال اخلاقش اینه، تا دوتا لیوان میخوره
فکر میکنه قهرمان تاریخ ! !

برگشتم جریان را به گونای گفتم و ازش خواش کردم به

مو خوره

حرفهای اوستا جمال گوش نده و بگذاره هرچه میگه بگه..
ساعت شیش بعد از ظهر بود و ما هنوز کاری نکرده بودیم.
قرار شد اوستا جمال و دوتا حروفچین و ماشینچی و صحاف
بمونن و شب کاری بکنن و ما اضافه کار بهشون بدیم..
بقیه رفتن.. رفقای ما هم هنوز توی کوچه منتظر بودن تا
نشریه دربیاد.. ولی کارما هنوز نصف هم نشده بود..
یکمدت دیگه که کار کردیم یکدفعه از گوشه سالن حروفچینی
صدای یکنفر بلند شد:

– ای داد بیداد، اوستا جمال دیدی چطور شد؟

اوستا جمال عینکشو جا بجا کرد و پرسید:

– هون؟

منم حاج وواج منتظر موندم به بینم چه اتفاقی افتاده.

حروفچین گفت:

– حرف «ب» تمام شد.

بجای اوستا جمال من دستپاچه پرسیدم:

– پس چیکار بکنیم؟. تکلیف چیه؟!

اوستا جمال خیلی خونسرد جواب داد:

– هیچ.. هرچی کلمه «ب» تو مقالاتتان هس عوض کنین.

من و گونای که از حرفهای صفحه بند سر در نمیآوردیم

بصورت هم نگاه کردیم.. اوستا جمال آهی کشید و گفت:

– ا.. ا.. ی.. ی.. کار کردن با این دستگاهها

بدبختی یه.. حالا دیگه همه جابا «اینتر تایپ» و «لینو تایپ»

کار میکنن.. اگر لینو تایپ بود این ناراحتی پیش نمیآمد.

عزیز نسین

گونای خیلی ساده گفت :

-فرستین الان يك اينتر تايپ بخريد .

اوستا جمال خنده مسخره آمیزی کرد :

- مگه نخود کشمکش میخوای بخری!

منهم مثل اینکه خیلی وارد هستم به گونای گفتم :

- دیوانه مگه لینو تايپ میشه خريد ؟

اوستا جمال سرشوتکان داد :

- بعله آقا متوجهن ... اين دستگاه ها کلی قيمت

داره . !

من پرسیدم :

- اوستا جان چطور (ب) تمام شده؟! نكنه شراب تمام

شده بهانه میآری؟!

- نه..جان شما د ب، تمام شده.

- هیچ راهی جز عوض کردن حروف نداره ؟!

- نه زود باشين مقاله ها را تصحيح كنين .

خودم تنها نمیتونستم اينكار را بكنم. از چاپخانه آمدم

بيرون به بچه ها كه کنار ديوار جمع شده بودند گفتم:

- بچه ها (ب) تمام شده .

بچه ها بهم نيگا كردن و يكي پرسيد :

-چي تمام شده.؟

- (ب). (ب) تمام شده بعد از اين مقاله ها بدون (ب)

حروفچيني ميشه .اگر (لینو تايپ) يا (اينتر تايپ) داشتيم فرقی

نميكرد اما حالا كه نمیشه از اونا خريد .

موخوره

دوتا از مقاله‌ها را دادم به بچه‌ها تا حروف‌های (ب) را با (ت) عوض کنند خودم برگشتم توی چاپخانه اوستاجمال دستشو زده بود زیر چانه‌اش و داشت برای گونای تعریف میکرد .

- هیچ فراموش نمیکنم یکوقت باتفاق احمد مدحت افندی روزنامه در می‌آوردیم . مثل حالا حرف (ی) تمام شد گفتم : «استاد تکلیف چیه ؟» پرسید : «چقدر از مقاله باقیمانده !»

جواب دادم : «دوسه جمله .»
جمله‌ها را سؤال کرد برایش خوندم ... مثل اینکه دیروز بود هنوز یادمه .. آخر مقاله اینجوری بود .. در بازار هیچ چیز پیدا نمیشه .. لاستیک یخ .. پارچه یخ، قهوه یخ .. و عوض همه کالاها در بازار ... یخ فراوان است .
مدحت افندی شنکول بود منم که شراب را زده بودم سر حال بودم مدحت گفت از هر کلمه‌ای که زیاد تر داری بگذار .

منم بجای (ی) ها (پ) گذاشتم .. فردا که روزنامه در-آمد فهمیدم چه دسته‌گلی به آب داده‌ایم !

سر مقاله اینجور شده بود ..
«کشور ما در راه پیشرفت و اعتلای يك نهضت اقتصادی است ... حالادر چهار چوب بازار هیچ چیز پیدا نمیشه ... لاستیک یخ .. پارچه یخ ... قهوه یخ ... و عوض همه کالاها یخ فراوان است ...»

عزیز نسنیه

گونای پرسید :

- اونوقت ها دموکراسی نبود؟

- چرا نبود ؟

-اگه بود که مدحت افندی اونم به گندمی کشید و حالا

جاش توزندان بود .

- چطور ؟

-چطور نداره میخواست بنویسه «دموکراسی یخ» بجای

کلمه (ی) که تمام شده بود (پ) می گذاشت معلومه دیگه کار خودشم
با کار دموکراسی تمام میشد ..

همانجور که پشت میز ایستاده بودم بطوری که اوستا جمال

نفهمه از پائین محکم یکمشت زدم تو کمر کش گونای . . . و اویی
اراده جیغ کوتاهی کشید . .

اوستا جمال تکانی خورد و گونای بطرف من برگشت تا

اعتراض کند ولی من چشم غره ای بهش رفتم که از صد تا «خفه شو»
بدتر بود ..

اوستا جمال که مستی از سرش پریده بود رفت پشت

میز و بطری چهارم را که کمی شراب تهش مانده بود

کشید بالا ..

گونای پرسید :

- خوب اوستا داین روزنامه که بهمه چیز توهین کرد آ خرش

چی شد ؟

- عرض کنم خدمت شما اون روز نفهمیدن ولی چن وقت

دیگه که روزنامه های خارجی مقاله را اقتباس کردن تازه

موخوره

قیامت پاشده .

— چیکار کردن .

— مدحت افندی را بردن زندان و سرشواز ته تراشیدن!

وبهمین جهت هم مدحت بی از حزب بیرون آمد!
یولماز و اوزگو. مقاله هائی را که تصحیح کرده بودن
آوردن.. بردم بدم به حروفچینی دیدم ازیارو خبری نیس ...
دنبالش میگشتم يك صدای خور و خوری شنیدم رفتم جلو
دیدم حروفچین زیر میز دراز کشیده و خوابش برده.

اوزگو به ساعتش نگاه کرد :

— ای وای ساعت نزدیک دهه !

— خوب باشه .

— اگر فردا مجله مامنتشر نشه بیچاره میشیم ..

یولماز هم بلندتر از اوداد کشید :

— آبرومان میره ..

من با دست محکم زدم روی زانوم و بلند تر از هردو
گفتم :

— محو میشیم .

بعد مثل اینکه يك چیزی یکدفعه بیاد کسی میاد، صدامو

بریدم و برقاً گفتم :

— چرا محو میشیم؟ من نمی فهمم اگر مجله فردا منتشر نشه

آسمون بزمین میاد . ؟ !

یولماز همانطور جدی جواب داد :

— پس چی ... دنیا منتظر نشریه ماست .

عزیز نسین

(دنیا ئی) که او می گفت همون چند نفر رفقای توی قنادی و
میخانه بودن که مطالب مجله را هم خودشون نوشته بودن!..
گوئای هم که میخواست از رفقا عقب نماند محکم زد به
پیشانی و گفت :

- اگر فردا مجله منتشر نشه بیچاره میشیم .
اوستا جمال داشت میخندید اما یکدفعه اونم داد زد :
- چتونه بابا . . . هی میسوزین و خاکستر میشین . . مگه
نوبر شو آوردین . . روزی ده هزار تا نشریه مثل مال شما تواین
شهر منتشر میشه . آب از آب تکان نمی خوره . چه خبر تونه مثل
دسته های سینه زنی با هم (دم) گرفتن!؟
گفتم :

- اوستا جان آخه نمیدونی ما چقدر برای این نشریه پرو پا گاند
کردیم .. اگر فردا منتشر نشه آبرومان پاک میریزه ! .
- خیلی خوب .. بامید خدا . تا فردا ظهر تمامش میکنیم..
حالا آمدیم و تموم نشد دیگه قیامت که پیا نمیشه.
اوستا جمال حروفچین را بیدار کرد و مقاله تصحیح شده را
داد دستش :

- یااله بجنب .. دیره .. صبح شد .
بعد زوشو کرد بمن :
- شماها این مسخره بازی ها را بگذارین کنار .. زود اون
سر مقاله را تصحیح کنین .
رفقا تصحیح سر مقاله را گذاشتن پای من مقاله را گرفتم
و خوندم . .

موخوره

موضوع مقاله سخنرانی به یکی از لیدرهای حزبی بود و این
جوری شروع میشد :

« خانم‌ها و آقایان محترم . از اینکه لطف فرموده و در این
جلسه حزبی اجتماع کرده اید من بنام یکرهبر حزب صمیمانه از
شما تشکر میکنم .

هدف همه ما رسیدن بیک صلح و آرامش واقعی است و جز
در سایه حزب ما رسیدن باین آرمان میسر نخواهد بود . «
این نطق همینطور ادامه داشت و من از اول شروع کردم تا
هرچه حرف «ب» توش هست حذف کنم و «ت» بگذارم نطق این
جور شد .

خانم‌ها و آقایان محترم .. از اینکه لطف فرموده و در این
جلسه «حزبی» اجتماع کرده اید من (تنام) یک (رهتر) (حزبی)
صمیمانه از شما تشکر می‌کنم .. «

تصحیح مقاله خیلی مشکل بود، حروفچین پای (گارسه)
داشت چرت میزد . اوستا جمال هم سرشو گذاشته بود روی میز و
خور خور می‌کرد .. رفقای من هم حالشان خیلی خراب بود .

یکدفعه صدای حروفچین بلند شد :
- تف .. باین شانس .. دیدی بازم گندش در آمد ..

پرسیدم :

- دیگه چی شد ؟

- حرف (میم) هم تمام شد !

- پس چکار کنیم ؟

اوستا جمال هم که چرتش پاره شده بود با همان خونسردی

عزیز نسین

گفت ؛

- میم هاشم عوض کنین !
- چی بگذاریم !!؟
- فرق نمیکنه میم نباشه «ف» باشه خیال میکنی کسی میخونه که متوجه بشه ؟
- دوباره شروع کردم هرچی میم تو مقاله هست عوض کنم ..
- اینجوری شد :
- « خانف ها و آقایان محترف . از اینکه لطف فرموده و در این جلسه حزتی اجتناف کرده اید . فن تناف یك رهتر حزت صفیفانه از شما تشکرفی کنف . »
- تصحیح ! مقاله خیلی اذیتم کرد بالاخره هرجوری بود تمامش کردم و دادم به صفحه بند :
- اوستا جمال جون قربوتم . یك کاری بکن آبروی ما محفوظ بمانه .
- اوستا جمال که از سستی و بیخوابی تلو تلو میخورد ، دستشو دراز کرد مقاله را گرفت :
- بابا گفتم که اول خدا ، دوم باهمت خودم ، مجله را تمام میکنم ، دیکه چرا اینقدر نق میزنین ؟
- هنوز حرفش تمام نشده بود که حروفچین یك فحش آبدار دیکه داد .
- استا جمال پرسید :
- باز چطور شد ؟
- حرف (الف) هم تمام شد ..

موخوره

- پس چیکار کنیم ؟ اوستاجون قربونت برم ، يك فکری بکن، تو صفحه بند قدیمی هستی .. وقتی حروف تمام میشد مدیر روزنامه ها چیکار میکردن ؟

- پسر جان اون زمان همه چیز برکت داشت . اونوقت ها فراوانی بود .. بازار که میرفتی نیست تو کار نبود .. مثل حالا نبود که هرچی میخواهی نایاب باشه ... اینروزها برکت ها از بین رفته این بدیاری ها مال حالاس، که اگر صد نفر دست تو جیبشان بکنن بغیر از آسترکشان هیچی اون تو پیدا نمیشه ..

تو آشپزخانه ها میری غذا نیس .. تو بقالی شکر نیس !
تو بازار قهوه و لاستیک و پارچه پیدا نمیشه .. تو چاپخانه هم (ب) نیس .. (ر) نیس .

قدیم ها کی از این حرف ها بود ...
دیدم چانه اوستا جمال تازه گرم شده و دنبش تازه باز شده، خیال داره تافردا ظهر از کم و کسری های زندگی و مشکلات اجتماعی حرف بزنه ...

با این ترتیب معلوم بود تکلیف مجله چی میشه ... شروع بالتماس کردم :

- اوستاجون، امان ... فعلا بگو چیکار کنم ... ؟

- چیکار داری بکنی (الف) ها راهم دریار ...

- پس چی میمونه ... ؟

- لازم نیس چیزی بمونه .. اینم خودش يك سبك و کار

جدید ... میشه .. مگه شما طرفدار کار های نویستین ... ؟ !

عزیز نسین

دیدم بدحرفی نمیزنه ... شروع کردم دوباره مقاله را
از سر تصحیح کنم ... اما نمیدانستم جای (الف) ها چی
بگذارم ...

پرسیدم :

- اوستا جای (الف) چی بگذارم ؟

گوشه لبهاشو پائین کشید و مثل کسی که میخواهد معمای
مهمی را حل کنه چند تا چین تو ابروهاش انداخت :

- فرقی نداره (ر) بگذار ...

مقاله اینجوری شد :

«خرف هرور قریرن فخرنف ! رز رینکه لطف فرموده
ودرین جلسه خرتی رجتنفرع کرده ریدفن تنرف یکرهتر حزت
صفیفرنه رز شمر تشکر می کنف» ...

سرتونو درد نیارم من هی تصحیح میکردم .. حروف چین هی
اعلام میکرد که فلان حروف هم تمام شد ...

آخر برای امضای ناطق فقط دو کلمه (ع) و (ر) مانده

بود وزیر مقاله نوشتم «عر ... عر ...»

نفس راحتی کشیدم .. کار داشت پایان میرسید دیگه چیزی
نمانده بود کم کنم که یک دفعه دیدم اوستا جمال مثل کلاغ بیموقع
شروع به قارقار کرد :

- تف باین کار نحس ...

- چی شده ؟

- سه ستون مطلب کم داریم .

ده پانزده نفر مطلب و شعر داده بودن و اوستا هیچکدام

موخوره

را قبول نکرده، و گفته بود «جانداریم، حالا داشت میگفت سه ستون کسرآمده ... خیلی ذوق کردم :

– غصه نخور مطلب زیاد داریم ...

– زکی : حالا دیکه بچه درد میخوره؟

– ما چه تقصیر داریم خودت گفتی بسه ! يك ستون هم

زیادی میاد !

اوستا جمال ناراحت شد ، نگاه غضبناکی بمن کرد که گفتم الان صفحه راول میکنه و قهر میکنه و میره، خودم را حاضر کرده بودم که يك چیزی بهش بگم . . اوستا جمال دستش را دراز کرد و یکی از شیشه ها را از روی میز برداشت، گفتم لابد میخواد با شیشه بزنه توی سرم . . خیلی جا خوردم و خودم را عقب کشیدم ...

اوستا شیشه را برد جلودهنش و چند قطره شرابی را که تهش مانده بود مکید، بعد لب ها شوزبان زد و گفت:

– من درست گفتم . . تا بحال هرگز اشتباه نکردم ...

– حالا تکلیف چیه ؟

– من الان درست میکنم غصه شو نخور ...

نمیدونستم چطور میخواد درستش کنه ... لابد يك راه حسابی

بلده !

منتظر بودم خودش توضیح بده ... !

اوستا جمال يك کمی اینورو او نورش را نیگا کرد و زیر گارسه ها و میز صفحه بندی را جستجو کرد ... بعد یکدفعه گفت :

عزیز نسین

- پیدا کردم ...

- چی رو ؟

- يك روزنامه‌ای اینجا چاپ میشه، مال ولایتته.. الان یکی از مقالاتش را میگذارم توی نشریه شما !

پرسیدم :

- اوستا جان راهی دیگه نداره ؟!

- مگه این چه عیبی داره ؟

- آخه خبرهای يك روزنامه ولایتی بچه درد ما

میخوره ؟

- به خبرش چیکار داری از مقالاتش میگذارم .

- بکن بابا . . . هر کاری میکنی بکن . . زود

تمامش کن ...

اوستا جمال سه قسمت از مطالب اول روزنامه را برداشت و گذاشت توی نشریه ما ... یکیش مربوط به انقلاب هلند بود .. یکی راجع به سرم شبه وبا بود.. سومی را اصلا نفهمیدم چی بود !

بازم اوستا عصبانی شد...

پرسیدم :

- اوستا جان دیگه چرا ناراحتی ؟

- باز کسر آمد !

- اوستا جان نشریه را پر کن .. فردا منتشر بشه .. هرچی

میخواه بشه !

گفت :

موخوره

—اونجا يك كليشه‌ای هست ييار به بينم چيه؟
رفتم از لای حروف ها كليشه‌ای را در آوردم.. زیر نور ضعیف
چاپخانه نگاه کردم دو تا اسب سرکش بود که (کاو بوی) ها داشتند
تاخت و تاز میکردند.

اوستا دگفت :

—يك مطلبی برای زیرش بنویس .
من قلم را بدست گرفتم.. چون مجله ما يك نشریه اختصاصی
بود، میبایست موضوع مناسب کار خودمان بنویسم! چند دفعه جمله
هائی نوشتم و خط زدم تا این یکی را پسندیدم:
«زندگی میدان مبارزه است مثل حرکت سریع در میدانی
پراز غبار! این عکس نموداری از این صحنه مبارزه است که توسط
یکی از نقاشان روشنفکر و جوان ما مجسم شده است و اختصاصاً
برای نشریه ما کشیده شده.»

این نوشته را دادم به اوستا جمال حروفچینی کنه اوستا دگفت:
—کمه.. پر نمیکنه.. دو سطر دیگه میخواهه!

مجبور شدم این جمله را هم زیرش اضافه کنم:
«انسان چون اسب نیست احتیاج ندارد توی مسابقه شرکت
کند ولی درهمه جا و همه وقت باید بدوید.. بدوید.. بدوید..»
اوستا جمال این نوشته را خیلی پسندید نگاه تحسین آمیزی
بمن کرد و گفت :

—آینده تو خیلی روشنه! تو در آینده مثل مدحت افندی يك
نویسنده معروفی میشی! اگر اجازه میدین زیر نوشته شما دو کلمه
هم من اضافه کنم!

عزیز نسین

باتعریف هائی که اوستا ازم کرده بود روم نشد بکم «نه».
اوستا زیر بدوید.. بدوید.. بدوید نوشت «بطرف سربالائی و ..
سرپائینی»

بعدا بروهاشو بالا کشید و گفت :
- شاهکار شد !

نزدیکیهای صبح بود که صفحه بندی تمام شدنمونه صفحه
را بمن دادن که غلطگیری آخر را بکنم ..

نمیدونید با چه بدبختی و مصیبتی صفحه‌ها را تصحیح کردم.
برگشتم پیش اوستا که بدم غلط‌ها را درس کنه.. دیدم از اوستا جمال
هم خبری نیس اینورو واونور رونگاه کردم دیدم اونم رفته زیر
میز پیش شاگردش خوابیده .

بیخوابی .. خستگی .. مستی او را بکلی از یاد آورده
بود .

حالاتوی چاپخانه فقط من یک نفر سرپا بودم، چکار میخواستم
بکنم، خودم نمیدونستم. منم رفتم پهلوی اوستا و حروفچین دراز
کشیدم.. از بسکه خسته بودم نفهمیدم کی خوابم برد.

توی خواب هم همش خواب نشریه را میدیدم، خواب دیدم
توی قنادی (سیلان) هستم و اونجا با همه دعوا شده .. بصلاح الدین
گفتم « دیدی اینکار از ما ساخته نیس، اما او بجای عصبانی شد که
میواست کتکم بزنه ..

باترس ولرز از خواب پریدم، و دیدم آفتاب از پنجره توی
چاپخانه افتاده ، شانه اوستا را تکان دادم :
- اوستا جون .. پاشو..

موخوره

اوستا خر ناسه بلندی کشید غلتی زد و شروع به غرغر کرد:
- کیه. ۱۹! مزاحم میشه!

- اوستا جون قربو تم اگر نشریه ما امروز درنیاد بدبخت
میشیم.

اوستا از جاش بلند شد، خواب آلود و خمار شروع بکار کرد.
تا نزدیکی های ظهر همه کارها تمام شد، فقط چاپش ماند.
متصدی چاپ گفت:

- بمونه برای فردا.!

- امان .. اوستا . قربونت برم.

اما چاپچی گوشش باین حرفها بدهکار نبود:
- من دیشب، شب کار داشتم. تا الان یکریز کار کردم.. نمیتونم
دیگه کار کنم.

فهمیدم اونم مثل صفحه بند احتیاج بحق و حساب داره!
خودم هیچ پول نداشتم. . از رفقا هم کسی نبود. فوری دویدم
توی خیابان، ساعت را پیش یکنفر گرو گذاشتم و بیست لیره گرفتم.
دو تاده لیره ای را یواشکی توی دست چاپچی گذاشتم:

- قابل شما نیس . البته می بخشید .!

چاپچی زیرچشمی باسکناش هانیکا کرد:

- خدا شاهده برای خاطر تو می کنم، والا اگر بابام هم می آمد
نمی کردم.

صفحه ها را توی ماشین چاپ گذاشت و گفت:

- برم يك سری به توالت بزنم و برگردم.

یارورفت. سه دقیقه، پنج دقیقه، ده دقیقه گذشت از چاپچی

عزیز نسین

خبری نبود. شد یک ساعت، باز بر نکشت، پیش خودم گفتم: «شاید راهش دوره..» اما اگر مستراح پشت شهرداری هم که همیشه درش قفل و سی چهل تا همیشه توی صف و ایستادن می‌رفت، برگشته بود. بساعت نیکا کردم دیدم شش بعد از ظهره.

تصمیم گرفتم برم پیش رفقا و جریان را بهشون بگم..
اول سری به قنادی سیلان زدم دیدم از رفقا خبری نیست.
بعدش رفتم «غار» اونجا هم بغیر از (اوزگو) کسی نبود تا منو دید گفت:

—رفقا منتظر تو هستن.. نشریه چطور شد؟

—فردا صبح منتشر میشه..

—تف.. بد بخت شدیم.

—بچه‌ها کجان؟

—رفتن و اشنگتن!

— و اشنگتن چیکار داشتن...؟

— جشن نشریه جدید را امشب در و اشنگتن میگیرن!

— مکه مملکت خودما چه عیبی داشت که رفتن

اونجا؟

«اوزگو» صدای بلند خندید و گفت:

— مکه تو تا حالا و اشنگتن نرفتی؟

— نه واله.. من اصلا پامو از استانبول بیرون نگذاشتم.

دوباره بلندتر خندید:

— این و اشنگتن يك رستوران عاليه!

پرسیدم:

موخوره

- دكوراسيونش از اينجا بهتره !
- بيا بريم تا به بيني دكوراسيون يعنى چي، اينجا پياش
هيچه !
- اگه اينجوره نميام .
- چرا ؟
- لا بد اونجا سوسكها دسته دسته رژه ميرن !
- عجب حرفي ميزني واشنگتن پاطوق امريكائي
هاس !
- پس حتماً جا پيدا نميشه .
- امشب امريكائي ها نيستن... چون كشتي شان نيامده ...
بيچه ها گفتن بايد از فرصت استفاده كرد ...
پرسيدم :
- خيلي دوره ؟
- نه ... كمر كش اين خيابان بار «ميسوري» است ... بعد
از اونجا نياگارا اس ... از اون كه رد ميشي «هوليود» است ...
روبروش ميامي و هاوانا و آتلانتيك است ... بعدش هم (آيس
برك) چند قدم آنطرفتر نرسيده به چهار راه (واشنگتن)
است .
مثل اينكه تمام جا هائي را كه ميگفت بلد بودم ! سرمو
مكنان دادم و گفتم :
- هوم خيلي نزديك ،
براي رفتن به واشنگتن از غار بيرون آمديم توي راه گفتم :
- اگه جاي گرونيه من نميام ها !

عزیز نسین

خندید و جواب داد:

- امشب مهمان و فکر، هستیم . . . هیچکدام دیناری
نمیدیم .

پرسیدم :

- فکر تکیه ؟

- نگاه تعجب آمیزی بهم کرد :

- عجب آدم خلی هستی ها مکه فکر را نمی
شناسی !

- نه ...

- بریم ... حالا می بینیش ۱۰۰

وارد واشنگتن شدیم ... بقدری لوکس بود که آدم دهنش
از تعجب باز میموند بمحض اینکه رفتیم تو، من دست و پامو گم کردم ،
رققا همه اونجا بودن آتیلا تای وانلی گفت :
- کجائی بابا؟ ...

حکمت حرف آتیلا را قطع کرد و پرسید ؟

- نشریه چطور شد ؟

از اینکه بهم بابا گفتن خیلی ناراحت شدم از خستگی
هم که جرم درآمده بود گفتم :

- اولاً من بابا نیستم! از این شوخی هاهم هیچ خوشم
نمیاد ...

همه باهم بقهقهه خندیدن ..

من بیشتر ناراحت شدم و میخواستم يك چیزی بگم... که
صلاح الدین گفت.

موخوره

– از کلمه بابا ناراحت نشو .. این دلیل خودمونی بودن
ماس . مرا به فکر معرفتی کردن ... ریخت فکرت با سایر
بچه‌ها خیلی فرق داشت ... لباسشيك از پارچه های عالی...
پیراهن سفید آهاری .. کراوات ابریشمی .. قیافه اش درست
مثل نماینده های مجلس بود ..

آهسته به اوزگو گفتم :

– ریخت فکرت به هنرمندا نیمونه ...

اوزگو جواب داد :

– او از هنردوستان ، . شیفته هنر وهنرمندان . .

داداش صلاح الدین گفت:

– خب ... تعریف کن ببینم نشریه چطور شد ؟

بلاهایی را که سر نشریه آمده بود تعریف کردم همه داد
کشیدند: «محو شدیم»، «آبرویمان رفت»، «بیچاره شدیم»، هر سه
نفر محکم زدن تو سرشان، دیدین چطور زنهای توی مجلس عزاداری باهم
مسابقه گریه کردن میگذارن و برای نشان دادن میزان علاقه
خود به (مرده) پرشورتر زاری و ندبه میکنند و به سرو صورت
میزنن؟! رفقا هم همینطور باهم مسابقه ابراز تاسف گذاشته بودن...
دیدم تمام کاسه کوزه ها داره سر من شکسته میشه بلندتر از همه
داد کشیدم :

– چه خبر تونه ؟ . چرا بسرو سینه تون میزنن! . میخواستین

بجای اینکه بنشینین پشت میز و پاها تونه بندازین روهم بیاین
چاپخونه و جون بکنین! ..

همه تون در رفتین من بیچاره تا صبح روی يك لنگه پا . تو چاپخانه

جون کندم .. حالا يك چیزی هم طلبکارین!

عزیز نسین

اوزگو گفت :

- تو خیال میکنی ما بیکار بودیم ؟

- شماها چکار میکردین ؟

- ما هم داشتیم جواب نشریه «X» راتهییه میکردیم .
نمی فهمیدم منظور ش چییه ؟ چه جوابی باید به نشریه «X» بدیم .
پرسیدم :

- این نشریه چی سؤال کرده ؟

- سئوالی نکرده یکمشت پرت و پلا بما گفته که باید بهش
جواب بدیم .

- مثلاً چی گفته ؟

گونای ازجیش يك روز نامه تاشده ای رادر آورد... مقاله ای
راکه بما پرت و پلا گفته بودنشون داد :
- بیا بخون ببین چی نوشته .

شروع کردم بخوندن :

«قابل توجه اولیای محترم وزارت فرهنگ، بطوریکه اطلاع
حاصل شده، چند نفر از جوان های تازه بدوران رسیده میخواهند
نشریه ای منتشر نمایند، با اطلاعات ناقص و عدم امکانات مالی که
این چند نفر جوان پرمدها دارند، ازهم اکنون میتوان بیش بینی
کرد که نشریه آنها چه افتضاحی بیار خواهد آورد.»

نتونستم بیش از این ادامه بدم ویی اختیار گفتم :

- تف . پدر سوخته، ببین چه چیزهایی نوشته، بما توهین

کرده !

موخوره

گونای گفت :

— بقیه شو بخون !

خوندم :

« اینها ادعا دارند که انقلابی در عالم ادب کشور خواهند کرد!، درحالیکه خودشان (بر) را از (هر) تشخیص نمیدن! رنگم زرد شده بود وزیر لب گفتم «یشرف»

مطمئن بودم که دست کم سی چهل تا غلط املائی و انشائی توی نشریه مان هست، یکی دو تا شان را هم اوستا جمال بهم نشون داد ولی من برای اینکه خودم را از تك و تا نیندازم بهش گفتم :

« تو از این چیزها سردر نمیاری ایناسبك تازه اس، بعد از خواندن مطلب روزنامه رومو به بیچه ها کردم و گفتم ! — اینارو بما گفته ؟

— بعله دیگه . احمق بما گفته : «تازه بدوران رسیده »

معنی تازه بدوران رسیده را درست نمیدونستم ولی گفتم : — باید تو دهنش زد . باید اداره روزنامه شو به آتش کشید. رفقا با شور و هیجان حرفهای مرا تصدیق کردند و من بی اختیار گفتم :

— باید ترورش کرد .

داداش صلاح الدین گفت :

— برای ما برازنده نیست خرابکاری کنیم و سروصدا راه بیندازیم ما باید با منطق جوابشو بدیم .

ولی فکر ت حاضر نبود این حرف رو بپذیره خیلی بهیجان آمده بود !

عزیز نسین

دادکشید :

- اون دهنی را که بجوانها توهین کنه باید با سرب
پر کرد .

- بعله

- درسته

- صحیح

گونای از همه بلندتر دادکشید :

- پس منتظر چی هستیم ، یالا ، بچه‌ها . برید، نشون بدیم
که جوان هستیم و میتونیم از حق خودمان دفاع کنیم، که بعد
ها هیچکس جرات نکنه بجوانها بکه بالای چشمتان ابروس!
بقیه هم بهیجان آمده بودند دیگه مخالفت داداش صلاح-
الدین اثری نداشت .

از دیدن وضع رفقا من بیشر از همه بهیجان آمدم و
فریاد کشیدم :

- یا الله بچه‌ها پیش، یا مرگ یا پیروزی .

فکرت از جاش بلند شد و رفت بالای صندلی و شروع به
فطق کرد .

من از بسکه هیجان داشتم گیلای آب را از روی میز برداشتم
و چنان محکم زدم زمین که صدای توپ کرد و فریاد کشیدم:

- خراب میکنیم. می‌کشیم. می‌زنیم. داغون میکنیم !!

سایر مشتریهای رستوران هم از ترسشون از جا بلند شده
بودند و بدون اینکه بدونن موضوع چیه و دعوا سر چیست شعار
میدادن :

موخوره

«بله .. خراب کنید .. داغون کنید.»

هیجان‌همه‌ی ما به منتهی‌درجه رسیده بود... صورت‌گونای
از عصبانیت مثل ذغال سیاه‌شده بود .. یولماز هم از بسکه دندان
قروچه کرده بود لبهاش خون آمده بود !

یکی از مشتریها آمد پیش ما گفت :

- آقایان اینکارها خوب نیست عیب ..

تا این حرف‌رو زد فکرش چسبید یقه‌اش رو گرفت و داد کشید:

- بتوجه مربوطه مرتجع ! . تو هم داری بجوان‌ها توهین

میکنی !

یارو بدبخت که دید هواپسه افتاد به التماس :

- استغفراله . این حرفها چیه .. من از طرفداران

جدی جوان‌ها هستم... کی جرئت داره همچه غلطی بکنه ؟
حاضرم در راه شما جانم را هم فدا کنم.

معلوم بود یارو از اون زرتنگ‌هاست... فوری افتاد جلو و

بلندتر از همه، شروع به شعاردادن کرد :

«مرك بر مخالفین جوان‌ها، پیروز باد اتحاد و همبستگی

جوان‌ها، ماهمه یکپارچه جوش و خروش و هیجان بودیم و براستی

هم در آن‌حالت هیچکس نمیتوانست جلوی ما را بگیره .

صاحب رستوران که معلوم بود مردی باتجربه و دنیادیده

اس. به‌سه‌تا از شاگردهایش که از زیرزمین باعجله بالا آمده بودند،

و میخواستند شلوغ‌کن‌ها را از سالن بیرون بیا نداشتند گفت :

- هیچ کارتون نباشه ... قال راگنده نکنید . منم یکوقت

جوان بودم، میدونم جوانی یعنی چی ! وقتی احساسات جوانی

عزیز نسین

بجوش بیاد تا دو سه جارو خراب نکنه، دست بردار نیس .
باید با خوبی و خوشی دست بسرشان کنیم و خودمان را
نجات بدیم .

یکی از رفقا که از عصبانیت صدایش مثل بچه خروس شده
بود ، داد کشید :

– بچه ها اول از اینجا باید شروع کنیم! و این سقف را سر این
بی معرفتها خراب کنیم !

صاحب کافه دس پیش گرفت ، رفت بالای یکی از میزها
داد زد :

– خراب کنین ... مگه ما جوان نیستیم ؟

حکمت بیک اعتراض کرد :

– مرتیکه تواز کی جوان شدی و خودت را لای جوانها

برزدی ؟ شناسنامهات را دریار به بینم .

یارو شناسنامه اش را درآورد و داد دست حکمت بی :

– بفرمائین ..

حکمت هم داد به صلاح الدین :

– سن این بابا رو حساب کن به بین چقدره .

صلاح الدین هم روشو کرد بمن :

– بیا کار خودته ..

من به تاریخ شناسنامه نگاه کردم تاریخ تولدش سال ۱۳۲۸

بود فوراً قلم درآوردم و روی میز حساب کردم ۱۹۶۵ منهای ۱۳۲۸

الباقی درآمد ۶۳۷ سال!

و توضیح اینکه سال ۱۳۲۷ هجری قمری بوده و چون در

حال حاضر تاریخ کشور ترکیه با سال فرنگی حساب میشود او غوز

موخوره

توجه نکرده و بگمان خودش ۱۳۲۸ را از ۱۹۶۵ کم کردم ترجمه
يك چك محكمی زدم تو گوش یارو صاحب رستوان و گفتم :

– پدر سك .. قرمساق ! خودت را جزء جوان ها قالب
میکنی ! میخوای سرما کلاه بگذاری ؟! توالان ۶۳۷ سال از سنت
میگذره .. کجات جوانه ؟

رفقا از حرف من خنده شان گرفت :

– مکه آقا حضرت خضره که ششصد سال عمر داره ؟
یکی دیگه گفت :

– بگمانم بجای تفریق جمع کرده !
داداش صلاح الدین سرفه ای کرد و جواب داد :

– من فارغ التحصیل دانشکده فنی هستم و ریاضیاتم خیلی
قوی یه بده من حساب کنم!

کاغذ و قلم را دادم دست صلاح الدین و او شروع به محاسبه
سن صاحب رستوران کرد.. اما.. بجای اینکه ۱۹۶۵ را بالا
و ۱۳۲۸ را زیرش بنویسه برعکس نوشت و جواب در آمد ۳۶۳ سال.
صلاح الدین زیر چشمی نگاهی به اطرافش انداخت نزدیک بود
گریه اش بگیره.. بعد با عصبانیت قلم را پرت کرد و کاغذ را انداخت
روی زمین و گفت:

– حالا که حساب در نیامد گور پدر صاحب شناسنامه هم
کرده .

گونا ی قلم و کاغذ را و رد داشت و گفت :

– باید هر دو رقم را با هم جمع کنیم تا جواب صحیح
دریاد . او هم مدتی با اعداد ور رفت و بعد به صدای بلند گفت:

عزیز نسین

« ۳۲۹۳ سال ... »

« زکی! » چند نفر بصدای بلند خندیدن و یکی از پشت
سرداد کشید :

– مواظب باش شصت پات توچشت نره !!؟

یکنفردیگه دادکشید :

– بابا شاید سه هزار روزه؟

– اونم تازه میشه نود سال و خورده ای؟

– آتیلا که تا بحال ساکت مانده بود شروع به اعتراض

کرد :

– باباجان حساب باین سادگی راجرا اینقدر کش میدین!

عدد بزرگ را به عدد کوچک تقسیم کنید جواب بدست میاد.

– درسته

– صحیح

– بارک الله

– آفرین

آتیلا هم يك مدتی اعداد راز پرورو کرد... عرق مثل ناودان

از گوشه‌ی چانه اش میریخت!

حکمت پرسید :

– چند سال شد؟

– يك سال و چهارماه؟

دوباره همه خندیدن و اوزگو گفت :

– جمع کردین؟

– کردیم!

موخوره

- تفریق چی؟

- کردیم!

تقسیم هم که جور در نیامد مونده بود ضرب ..

ضرب کنین به بینیم چی درمیا د ..

موقعی که ۸ عدد را ضرب کردیم سن یارو خیلی وحشتناک

شد!

بالاخره هرکاری کردیم این مسئله حل نشد و نفهمیدیم

سن صاحب رستوران چقدره!

آخرش یکی از مشتری ها گفت:

- آقایون تاریخ فرنگی و ترک شما را باشتباه انداخته ...

اوزگوجواب داد:

- مکه این ساعته .. که فرنگی و ترکی داشته باشه؟ ..

یارو گفت:

- بعله جانم ... همه چیز خارجی و داخلی داره! حتی

موسیقی .. مستراح! چه میدونم ..

آتیلا تصدیق کرد:

- درسته .. حق با آقاس .. حالا یادم آمد، دو تا که سهله

چهل جور تاریخ داریم، میلادی .. عربی .. شمسی .. رومی .. هجری

افرنجی .. مولوی .. بیاتی .. حجازی .. شاطرآبان .. سمائی .. و

و .. خب به بینم .. رستورانچی باکدامیک از این تاریخ ها دنیا

آمده؟

حل کردن این مسئله بعهد من محول شد و من مثل بازپرس ها

قضیه را از اول بررسی کردم:

عزیز نسین

- اسمت چیه ؟

- نیکو.

مثل کسی که با همان سؤال اول مسابقه هوش راحل کرده
باشه صدای بخصوصی از دهانم خارج شد !

- هوم ۱۱۰۰ پس تو یونانی هستی .. حالا که اینطوره باید
رومی حساب کرد؟

این دفعه هر کاری می کردم نمیتونستم رومی را به میلادی تبدیل
کنم آخرش از خودش پرسیدم :

- تورو به ناموست قسم خودت حقیقتش رو بگو چند سال داری؟
یارو با لهجه مخصوصی حرف میزد :

- سن . من .. چهل .. کم بالا !

- تو که چهل و خورده ای دارای چطور می خواهی خود تو
جزء جوان ها جا بزنی !؟!

- این سن را پدر گذاشت ! این سن اصلی من نیست ،
من .. بیست و پنج سال داری ! چون پدر نوشت اینطور ، .. من
قبول کردم !

پریدم روی صندلی و مشتم را گره کردم و داد کشیدم :

- پیش برای گرفتن انتقام .

انگار من این حرف را به دیوار گفتم چون هیجان بیچه ها
فروکش شده بود ... یکی گفت :

- این کارها با گردن کلفتی درست نمیشه .

درست گفته اند «تا تنور گرمه باید نون پخت ..»

هر کسی پشت يك میزی نشست و همه شروع کردند جواب

موخوره

نشریه (X) را بنویسن...

من هنوز هم نفهمیده بودم نشریه (X) چه چیز بدی در باره‌ی
ما نوشته... آهسته از صلاح‌الدین پرسیدم :

– منظور این نشریه چی بوده؟

– چی باشه خوبه؟

ترسیدم که سایر رفقا متوجه حرفهای ما بشن و مسخره‌ام
کنن گفتم :

– باباجان یواش جواب بده ... اینو میدونم که بما توهین
کرده.. اما چه توهینی کرده؟

– دیگه چه توهینی از این بدتر...!

نمیدونم اونم نمیدونست، یا نمیخواست جواب صاف و پوست
کنده بمن بده... در هر حال قضیه‌را درز گرفتم و گفتم :

– شما يك جواب دندان‌شکن بهشون بدین منم برم منزل
کمی استراحت کنم که از خستگی دارم می‌افتم ...

فکرت جواب داد :

– نخیر ... همیشه .. امشب باید جشن بزرگی بگیریم و

تا صبح خوش باشیم .. جواب را هم فردا تهیه میکنیم .. حالا
بگید به بینیم کجا بریم ؟.

صلاح‌الدین گفت :

– بریم «تکزاس».

یولماز دادکشید :

– «برودوی» بهتره!

یکی دیگه گفت :

عزیز نسین

- نه بابا .. «پاریس» خوبه !
هرکسی يك چیزی میگفت فکرت ازمن سؤال کرد :
- شما چی میکنی !
منم برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:
- «لندن» ازهمه جا بهتره .
- لندن ؟ .. لندن کجاس . ؟ اینم تازه باز شده ؟ جاش
کجاس ؟
فهمیدم بازهم خیط کردم .. گفتم:
- منم شنیدم ! پس بهتره بریم تکزاس !
فکرت گارسن را صدا کرد: «حساب مارو بیار»
گارسن آمد فکرت دستشو کرد بغلش مثل اینکه میخواست
کیف پولشو دربیاره ..
صاحب رستوران که چند دقیقه پیش داشتیم سنش را حساب
میکردیم دوید آمد جلو میز ایستاد و دستهاشو بهم مالید.
- حساب .. ؟ چه حسابی .. ؟ حساب مساب نیست. حساب
شما پرداخت شد !
یارو خنده‌ی مخصوصی کرد و فکرت که هنوز دستش قوی
جیبش بود باقیافه‌ای ناراضی گفت :
- ممکن نیس .. حساب ، هرچیه باید بدیم .
صاحب رستوران سرش را به اطراف تکان داد :
- نه .. نه .. این چه حرفیه ! مکه از جوان ها میشه
پول گرفت؟ خیر .. بخدا همه چه چیزی نمیشود .. در اینجا حساب
برای شما نیس !

موخوره

هرچه او بیشتر انکار میکرد فکرت بیشتر اصرار داشت پول بده ..

بالاخره فکرت تسلیم شد :

- خیلی خب، حالا که اینطوره ایندفعه شما را ناراحت نمیکنم، اما بعدها حتماً باید پول بگیری !
از سالن بیرون آمدم جلورخت کن که رسیدیم فکرت یواشکی گفت :

- بچه ها باید پنج لیره به دربان بدیم هرکس داره بده من دیناری ندارم !

- من ۲۵ فروش دارم .

دیگران هم هرکدام پنج فروش دادن وفکرت که آس و پاس بود پولها را جمع کرد و بدربان داد . آمدم بیرون فکرت گفت :

- خب بچه ها پس تصویب شد بریم تکزاس ؟

من آهسته به اوز گو گفتم :

- این چه کاری یه ماها که همه يك از يك لات تروگدا تريم .

فکرت هم که دیناری نداره پس چطور میریم تکزاس ؟

- بی خیالش اگه پول نداریم اعتبار که داریم !

یرسیدم :

- کدامون ملك التجاریم که اعتبار داشته باشیم ؟

- مگه آدم حتماً باید تاجر باشه تا اعتبار پیدا کنه ؟ ما الان

کارمندان يك نشریه هستیم وتوی يك مجله و روزنامه از مدیرش گرفته تا دربانش کلی اعتبار دارن !

عزیز نسین

من هنوز سابقه زیادی تو اینکارها نداشتم و نمیدونستم
کارمندهای يك نشریه چه امتیازاتی دارن . پرسیدم :
- آخه چطور ؟

- چطور نداره! مردم بعد از این روی ما حساب میکنند!!
میدونن که اگر يك خط انتقاد درباره این کافه ها بنویسیم کارشون
ساخته اس و درشونو می بندن !

- یعنی چه ! مگه شهر هرته ! بستن يك کافه باید دلیل داشته
باشه !! یا خورا کهاش بد .. و گرون باشه ! یا آرتیست هاش وضعشون
خراب باشه .. یا ..
اوزگو حرفم را برید :

- برو بابا خدا پدرتو بیا مرزه .. معلوم میشه آدم ساده ای
هستی .. مگه آدم بی عیب، و موسسه بی نقص تو این دنیا وجود داره ؟
وقتی، قرار باشه برای کسی پاپوش بدوزن، بالاخره يك عیبی براش
پیدا میکنند !

جلو تکزاس رسیدیم .. بالای در کافه با چراغ های نئون
نوشته بود . «نایت کلوپ»، و روی پارچه های رنگی و روشیشه های
جلودر جملات جورواجور نوشته بودند :

«دانس روم»

«آبجو تازه و دخترهای خوشگل»

«اتاق چائی!»

داخل شدیم .. اینقدر زن و دختر خوشگل و لخت و عورتوهم

لول میزدند که نزدیک بود چشمهام از حدقه دریاد !
از صدای موزیک جاز کله ی آدم منك میشد .. گارسن ها فوری

موخوره

جلو دويدند و دوتا ميز برای نشستن ما پهلوی هم گذاشتن .
فکرت گفت :

– رفقا چی میخورین ؟

هر کسی يك چیزی گفت، همه مشروبهای گران قیمت سفارش دادند، اما من فکر عاقبت کار را کردم که اگر دعوائی افتاد بتوانم حساب خودم را بدم... بهمین جهت دستور يك آبجو دادم.

فکرت داشت از علاقه خودش به هنر و هنرمندان صحبت میکرد، میگفت تمام خانواده یه ماهنر دوست هستند !

یکدفعه حرفش قطع کرد و پرسید...

– بچه ها کی يك صفحه کاغذ تمیز داره ؟ !!

هیچکدام جواب ندادن . پیش من چند صفحه کاغذ بود ولی يك طرفشان سیاه بود .. اینارو از توی کاغذ باطله های چاپخانه برداشته بودم .

گفتم :

– اینا بدردمیخوره ؟ !

فکرت کاغذها رو گرفت .. پشتشون رو خوند .. اینا فرم دفترهای يك تجارتخانه بود... يك جدول خط کشی شده چاپ کرده بودن و بالاش نوشته بود «صادرات واردات» – «تاریخ خرید» – «تاریخ تحویل» امضاء

چشم های فکرت برقی زد . معلوم بود از مطالب چاپ شده خیلی خوشش آمده . قلم خود نویسنش را درآورد و زیر صفحه نوشت : «سازمان تهیه مسکن» تاریخ را هم نوشت و امضاء کرد... بعد از بچه ها پرسید :

عزیز نسین

- مهر ندارین ؟

کسی مهر نداشت .. فکر ت کفشش را در آورد یکی از
میخ هائی را که زیر کفشش بود جوهری کرد و زد کنار امضاش . .
رفقا بادقت داشتند او را نگاه میکردن نمیدونستن چکار
میخواد بکنه بعد از اینکه کارهاش تمام شد روشو کرد بمن :

- اینو ببر بده بمدیر کافه :

- این چیه ؟

- بتو مربوط نیس تو ببر بهش بده .

- آخه اومد و پرسید چیه .. چی بگم ؟

- منو نشون بده خودش میفهمه ..

کاغذ را گرفتم و راه افتادم از یکی از گارسون ها پرسیدم :

- ارباب اینجا کیه ؟

- کتان قارداشه .. چیکار داری ؟

- کار لازمی دارم ..

بادست پهلوی رخت کن را نشون داد : اونجاس .

رفتم تو اطاق .. آقای مدیر پشت میز نشسته بود و چهار پنج

تازن و دختر از سرو کولش بالا میرفتند، و ترو خشکش میکردن، تا

چشمش بمن افتاد اخمهاش رفت توهم .. :

- امری ؟ دارین

کاغذ را دادم دستش .. پرسید:

- این چیه ؟

- یادداشتی است که رئیس ... اونها توسالن ...

آقای مدیر نگذاشت حرفم را تمام کنم یکی را صدا کرد :

موخوره

– به صندوق بگو صدلیره به آقا بده .. و این یادداشت را

نگه داره !

صدلیره را بفکرت دادم .. داداش صلاح الدین تا چشمش

پیول افتاد نیشش تا بنا گوش باز شد و فوراً از جاش پرید و زنی را

که مثل گوسفند قربانی سر تا پاش رنگی بود به رقص دعوت کرد ..

فکرت هم رفت دست یکی را گرفت ..

اوزگو بغل دستم نشسته بود سرم را پیش بردم و گفتم :

– اگرما از اینجا سالم بریم بیرون خوبه .

اوزگو با تعجب نگاه کرد :

– من نمیدونم توجه جوری هنرمندشده ؟ يك هنرمند باید

ذیروروی زندگی را خوب بشناسه و از این چیزها باك نداشته

باشه .. كتك خوردن که چیز مهمی نیس .. از اون بدتر هم داره !

پرسیدم :

– مکه هر کی هنرمند شد باید كتك بخوره و سختی ببینه ؟

یولماز بحرف آمد :

– البته .. اگر کسی ناراحتی های هنرمند شدن را نکشه

چطور میتونه شاهکار بیافرینه ؟ مگر تو خودت داستان نان را به

آسانی نوشتی .. خدا میدونه چقدر دردسر کشیدی !

– درسته . واقعا هم که سر (نان) من خیلی رنج کشیدم همین

چندی پیش سر این موصوع كتك مفصلی از پدرم خوردم .

فکرت و صلاح الدین باز نهائیکه دانس میکردند برگشتند

روی میز .. گارسن مثل جنی که موشو آتیش بزند پای میز سبز شد :

– چه امری دارین ؟ !!

عزیز نسین

زنی که بافکرت رقصیده بود و قیافه اش مثل گوشت چرخ کرده
میمونه به گارسن گفت :
- «براندی» .
اون یکی هم که شکل گوسفندی داشت گفت :
- برای منم «براندی» بیار .
گارسن رفت يك بطر براندی آورد .. بند دل من پاره شد ،
شنیده بودم هر بطر این زهرمارها کلی پولش میشه ..
به اوزگو گفتم :
- تنت را برای کتک خوردن چرب کن !
- چرا ؟
- مگه نمی بینی چی آورد .. فکرت همش صدلیره داره و
حساب ما دست کم دو یست لیره میشه .
اوزگو شانه هاش رو انداخت بالا :
- تو کارت نباشه فکرت خودش راهشو بلده !
فکرت روشو کرد بمن :
- يك ورق دیگه از اون کاغذها بده !
این دفعه روی کاغذ نوشت :
«کانون ترویج و آبادانی جزایر» بازم زیرش رامهر کرد
وداد به یولماز :
- بیربده جوا بشو بیار .
یولماز هم با صدلیره برگشت .
دل کمی آرام شد و يك «پیک» براندی انداختم بالا ، که دیدم
سه تازن پشت میز ما نشستند .

موخوره

با اینکه بطری براندی نصف هم نشده بود ولی اون پدر -
سوخته‌ها مشروب دیگری سفارش دادند .

باز هم دلمن به تاپ تاپ افتاد و پیش خودم حساب کردم
دیدم پول میز از ۲۵۰ لیره بالاتر رفته .

بازم به او گوز گفتم :

- کار خراب شد ..

فکرت صورت حساب خواست . گارسن کاغذ تا کرده‌ای
گذاشت توی بشقاب ..

وقتی فکرت ورش داشت منم زیرچشمی نگاه کردم ۲۱۰
لیره بود .

فکرت پرسید :

- بچه‌ها کدامیک از شما ده لیره دارین ؟

هیچکس صداش در نیامد .

فکرت يك قبض ديگه نوشت و ايندفعه اسمش را گذاشت
« تشکيلات پرورش و بهداشت جوانان » مهر و امضاء کرد داد
دست آتिला ..

وقتی آتिला رفت من بفکر افتادم که بیشتر از دوستی فکرت
استفاده کنم تا برای انتشار نشریه کمکمان کنه بهش گفتم به چاپخانه
بدهکار هستیم ..

فکرت پرسید :

- چقدر پول لازمه ؟

- پنجاه لیره باشه كافيه .

- چیزی نیس . غصه نداره !

عزیز نسبن

آتیلا با صد لیره برگشت ... فکرت سه تا صدی انداخت جلو گارسن
و بصدای بلند گفت :

- بهار باب بگوزیر صورت حساب را امضاء بکنه و رداریار.
گارسن خیلی جا خورد و دست و پا شوگم کرد :
- خواهش میکنم آقای عزیز ...

- چه خواهشی؟! مرتیکه مکه در اینجا شهر داری نیس! مکه
هر کی هر کیه! یا سرگرد نه! که شما جوان ها را گول میزنید?
من پدر صاحب کافه را در میارم .. در اینجا رو تخته میکنم!
گارسن به التماس افتاد :

- آقای محترم خواهش میکنم آهسته صحبت کنید سایرین
صداتونو میشنفن .

- بشنفن بگذار همه بفومن چه خبره!
بعد روشو بما کرد :

- شماها برید بیرون منتظر من باشید تا پیام!
ما رفتیم بیرون توی خیابان منتظر فکرت موندیم . من
به بچه ها گفتم :

- فکرت که اینقدر باینکارها وارده چرا یک فکری برای
پول چاپخانه نمیکنه!؟

بعدها فهمیدم که بچاپخانهها نمیشه کلک زد، چون هرچی
باشه اونا هم خودشون یکپا مطبوعاتچی هستن و از این توپ و
تشرها گوششون پره!

فکرت خیلی زود برگشت از قیافه اش معلوم بود پولها را
پس گرفته .. پنجاه لیره بمن داد :

موحوره

- بيا اينم حساب چاپخانه .
صلاح الدين داداش از همه بيستر خوشحال شد و مثل اربابي
كه حقوق مستخدمش را داده با ژست مخصوصى گفت:
- فردا نشریه حتماً بايد در ياد..!
- خيالتون راحت باشه. شما فقط جواب نشریه (X) را
تهيه كنيد منم ميرم كمى استراحت كنم.
فكرت باز موحسبید :
- نمیشه.. نميگذارم.. بايد بریم يك جا ديگه .
چيزى بصبح نمونه بود. دل من مثل سيرو سر كه مي جوشيد،
ميدونستم بالاخره يك شب صبر پدرو تمام ميشه، و كار بجاهاى
باريك ميكشه، ولى نميدونم اين چه بدبختى بود كه يقهام را اول
نميكرد .
بچه هاى كه به تماشاي سيرك يا يك نمايش رو حوضى ميرن
ديدن؟ از شدت خواب دارن مى افتن، ولى دلشون نمياد تا آخر
برنامه سالن را ترك كنن! منم همين حال رو داشتم.
از اينكه بارقا بریم شب زنده دارى ناراحت بودم اما دلم
هم راضى نميشد رفيق نيمه راه باشم .
با هزار زحمت و دويست سيصد تا قسم و آيه خودم را از دست
فكرت نجات دادم و بخانه رفتم ..
اونشب هم بخير گذشت .. بازم مادر دلسوز و فداكارم شب
زنده دارى داشت .. و نگذاشت پدرم جريان را بفهمد .

فردا صبح خيلى زود رفتم چاپخانه، هنوز هم از اوستا ماشينچى

عزیز نسین

خبری نبود با عصبانیت رفتم دفتر، گفتم :

— آقای مدیر این چه وضعیه؟!

— چطور شده !

— چی میخواستی بشه؟! نشریه ما دوروز قبل میبایست دریاد،

هنوز هم حاضر نیس ! ما بیچاره شدیم .. بدبخت شدیم!

— ناراحت نشین .. امروز تمام میشه ..

زنگ زد متصدی چاپ رو خواست!

— کار اینها بکجا رسیده ؟

— تو ماشینه بعد از ظهر شروع میکنیم ..

با عصبانیت گفتم :

— اوستا جون دیروز صفحه ها را تو ماشین گذاشتی و رفتی

دست باب برسونی و برگردی .. این چه دست به آب رسوندنیه

که اینهمه طول کشید ؟

اوستا خنده یه بی نمکی کرد :

— بعله .. من مبتلا به تنگی مجرای ادرار هستم! و چکه چکه

میاد! این بود که تا صبح طول کشید ؟

مدیر چاپخانه بحث ما را درز گرفت:

— فعلا این حرفها را کنار بگذارین برو .. زودتر دست بکار شو،

نشریه را چاپ کن ..

برگشتیم توی ماشینخانه .. اوستا صفحه ها را بست پس از

مدتی دستکاری ماشین را بکار انداخت .

اولین نشریه که از ماشین درآمد مثل این بود که دنیا را بمن

دادن ..

موخوره

از شادی بال در آوردم.. آیا این نشریه را من چاپ کردم؟
فریاد کشیدم :

— زنده باد اوستا .. ترو بخدا ماشین را تند تر راه بینداز تا
علاقمندان زودتر چشمشان به نشریه ما بیفته !
ماشین تراک .. تراک .. کار میکرد کاغذ سفید از اینطرف
توی ماشین میرفت و از طرف دیگه چاپ شده رویهم انباشته
میشد .

دهان من از تعجب بازمانده بود . پیش خودم گفتم « در
این دنیا چقدر آدمهای سفیه و کم عقل پیدا میشن، کارباین خوبی
و آبرومندی را میگذارن میرن تجارت و یا کارهای دیگه میکنند،
و خودشان را بزحمت می اندازن. »
متصدی ماشین که این شادی و خوشحالی مرا دید مثل اینکه
ماشین را خودش اختراع کرده ژست مخصوصی گرفت و پرسید :
— ها ؟ چگونه !!؟

— زنده باشی .. دستت درد نکنه !
حیف که این شادی من زیاد طول نکشید .. يك آدم بدو یوم «
آمد تو چاپخانه .. یکی از نشریه های ما را برداشت مدتی زیر
ورشو نیگا کرد. یکدفعه زدن خنده :
— قه .. قه .. قهقهه .. قه ..

از عصبانیت میخواستم پیرم گلوشو بگیرم خفه اش کنم ...
پدر سوخته بخودش بخنده .. به فامیلش بخنده .. مکه نشریه ما
اسباب خنده س !!

با زحمت خودم را نکه داشتم و پرسیدم :
— اشتباهی .. چیزی بنظرتان رسیده ؟

عزیز نسین

یارو قهقهه بلندتری زد :

- اسم نشریه یادتان رفته!

- چی! اسمش یادمون رفته؟!

- بعله.. آقا پسر!

«تف! بر پدرش لعنت..»

تمام زحمت های ما بهدر رفته بود . تکلیف چیه ؟

یارو که میخندید گفت :

- ناراحت نشین از این چیزها زیاد اتفاق می افتد ! هفته

گنشته جشن تولد پسر من بود .. مادرش تمام دوستان و آشنایان

را دعوت کرده بود .. يك میزی چیده بود که گفتنی نیست .. هر

چی میخواستی حاضر بود اما خودش میگفت يك چیزی را فراموش

کردم ..

میهمان ها آمدند.. تمام سرویس ها و کارد و چنگال ها را

روی میز چید وقتی میهمان ها پشت میز نشستند تازه معلوم شد

زنم یادش رفته خوراك پیزه !

گفتم : «این چه مسخره بازی یه .. چرا یادت رفته غذا

پیزی ؟»

ابروهاشو لنکه به لنکه کرد و جواب داد:

«منکه خودم گفتم يك چیزی رو فراموش کردم!»

از زنم پرسیدم :

«حالا تکلیف چیه؟»

«هیچ. چه تکلیفی داریم! از میهمان ها معذرت میخواهیم

و خواهش میکنیم یکروز دیگه تشریف بیارن!»

موخوره

«روز بعد هم برای اینکه باز زنم یادش نره غذاپزه ازمادرم خوااهش کردم. مواظب کارها باشه زنم و مادرم به، چشم و همچشمی همدیگه از صبح زود شروع بکار کردن و تا غروب انواع و اقسام خوراکها را پختن.. سفره را درست کردن و میز را چیدن اما هرچه نشستیم از میهمان ها خبری نشد ... بعد از اینکه مدتی انتظار کشیدیم تازه یادمان افتاد فراموش کردیم میهمان ها را دعوت کنیم!»

من اصلاح حال و حوصله ی گوش دادن بحرف کسی را نداشتم اما یارو برعکس تازه دور ورداشته بود و لطیفه پشت سر لطیفه برای ما میگفت. حرفشو قطع کردم و گفتم :

— اوستا حالا تکلیف ما چیه؟

اوستا که انگار توی يك عالم دیگه سیر میکرد جواب داد:

— هیچ.. اسم نمیخواه خیلی هم خوبه چه عیبی داره!!

یارو که میخندید گفت:

— مگر نشریه بی اسم میشه . ؟! خب پس بچه ها چی صدا بزنی ؟

دیدم راست میکه گفتم:

— درس میکه..

بعد رومو کردم به اوستا :

— قربونتم یکدقیقه دس نیگردد از من برم از رفقا اسمشو

پیرسم و پیام !

اوستا مثل ترقه از جادر رفت :

— مکه میشه ماشین معطل بمونه.. من تا عصر چندتا (کار)

عزیز نسین

باید چاپ کنم؟

- بسیار خوب يك اسمی خودت بگذار.

ایندفعه یارو بلندتر خندید ،

- آقا مکه شما تا حالا تو مطبوعات نبودین ؟

طعنه اش خیلی بهم برخورد. نمیخواستم خودم را ازتك و تا

بیندازم جواب دادم :

- چطور نبودم ! بیست ساله من اینکارم !!

یارو نگاه مسخره آلودی بروم انداخت :

- پس چطور نمیدونین که هر نشریه ای باید امتیاز داشته

باشه !

رفتم بالا پیش اوستا جمال گفتم :

- اوستا در زمان مدحت افندی اگر اسم يك روزنامه ای یادتون

میرفت چیکار میکردین !؟

اوستا جمال کمی تو فکر فرو رفت و بعد جواب داد :

- یکدفعه اسم روزنامه «پیام اقبال» را فراموش کرده بودیم ،

وقتی چاپ روزنامه تمام شد متوجه شدیم .. مدیر روزنامه يك

اعلامیه چاپ کرد: «از خوانندگان محترم تقاضا میشود روی صفحه

اول نشریه ما نام (پیام اقبال) را که فراموش شده بنویسند»

من تو فکر بودم که چکار کنم اوستا جمال ادامه داد :

- یا شما هم اینکار را بکنید، یا فوری برید امتیاز پیدا کنید

بیاوید .

بهرزبانی بود متصدی چاپ را راضی کردم مهلت بده تا برم

امتیاز بیارم .

موخوره

چون هنوز غروب نشده بود مطمئن بودم بچه‌ها توی قنادی سیلان هستن.. از چاپخانه تا قنادی همه‌اش را دویدم اما سه نفر بیشتر اونجا نبودن.. آنها هم داشتن جواب نشریه (X) را حاضر میکردند.

تا از در وارد شدم داد زدم: « بچه‌ها بدبخت شدیم، آتیلا گفت:

— چه خبرته بابا؟! تازه داشت يك مطلب خوبی بیامد تو همه را خراب کردی!
گفتم:

— بابا خونه از پایه خرابه، شما دارین سقفش رو نقاشی میکنین!

هر سه تائی دستپاچه و ناراحت پرسیدن:

— هوم...؟ چطور شده؟ باز چه اتفاقی افتاده؟!

— نشریه ما اسم نداره!

یکی از رفقا گفت:

— نمیدانم امتیاز مال کی بود؟

— اسم نشریه چیه؟

— اسمش؟ اسمش؟

— اصلا امتیاز پهلویه کیه؟!

در اینموقع یولماز وارد قنادی شد وقتی قضیه را فهمید با

صدای بلند خندید:

— اینده‌اش امتیاز پیش منه!

از جیبش چندتا ورقه امتیاز درآورد:

عزیز نسین

– بیا هر کدامشو میخوای بگذار .
شروع بخواندن اسامی روزنامه کردم :
« پا » – « دست » . « سرازیری » « باد مخالف » « جدال »
« هنرجدید » پرسیدم :

– اینهمه امتیاز برای چی گرفتن ؟
– برای اینکه هر کدام از نشریه‌های ما توقیف شد یکی
دیگه جاش منتشر کنیم .
مشکل کار انتخاب یکی از اسم‌ها بود، میبایست نامی را
انتخاب کنیم که دادزدنش برای روزنامه‌فروش‌ها آسان باشه ..
خودمان شروع به آزمایش کردیم :
« پادرآمد » نه این خوب نیست .. « سرازیری چاپ حالا »
اینم پسند نکردیم .

یولماز پیشنهاد کرد : اسم نشریه‌را بگذاریم « هنرجدید »
اکثریت این پیشنهاد را پذیرفتند چونکه در فرانسه هم نشریه‌ای هم
باین اسم منتشر میشه .
رفقا شروع به تهیه جواب نشریه (X) کردند من هم با سرعت
بطرف چاپخانه رفتم .

اوستا جمال با حروف بزرگ اسم نشریه را چید و بالای صفحه
جاداد بعد ماشین شروع بکار کرد .

من باغ‌رور خاصی بالای سر ماشین چاپ ایستاده و تماشا
میکردم بقدری ذوق زده شده و در عالم تخیل واو هام فرو رفته
بودم که اختیار کنترل اعصابم را هم از دست داده بودم ...
خداخواهی بود که اوستا جمال متوجه من شده بود . چیزی

موخوره

نمانده بود سرم بره تو ماشین.. یکدفعه بطرف من آمد و بازو مو گرفت.. واز پهلوی ماشین کنار کشید :

- چه خبر ته ؟ میخوای خودتو فدای نشریه کنی ؟
پرسیدم :

- مگه چکار کردم ؟

- همچنین سرتو برده بودی جلو، که چیزی نمانده بود سیلندر ماشین مغزت رو خرد و خاکشیر بکنه .

دراین اثنا ماشین چاپ ایستاد . . اوستا زیر و روی ماشین را نیکا کرد و مثل پاندول ساعت سرشو تکان داد :
- تف . .

پرسیدم

- چی شد اوستا جان ؟ !

- برق قطع شده !

- دستم بدامننت اوستا جان.. دخیلم !

- دخیل ! پخیل ! فایده نداره، برق قطع شد .. بادست که همیشه ماشین را چرخاند ! از روزی که مبارزات انتخاباتی شروع شده هر روز از این بازیها درمیارن.. و مارو از کار و کاسبی می اندازن !

- اوستا جان وکیل انتخاب کردن چه ارتباطی به قطع شدن برق داره ؟

وقتی مخالفین میخوان صحبت کنن برقها قطع میشه تا صدای او نا درنطفه خفه بشه و بگوش کسی نرسه !
پرسیدم :

عزیز نسین

- حالا برق کی میاد ؟
- هر وقت سخترانی مخالفین تمام بشه !
- نگاهی ب سرتاپای اوستا کردم .. یامنو مسخره میکرد .. یا اینکه کله اش خراب شده بود، پرسیدم :
- چرا مخالفین را از بین نمی برند ؟
- اینم یکجور از بین بردنه ! .. موقع نطق آنها برق را قطع میکنند . . . موقع مسافرتشان کشتی و ترن را از کار می اندازن ! خلاصه برای جلوگیری از کار آنها ما بیچاره بدبخت ها باید هر گونه ضرر و خسارتی را تحمل کنیم . . .
- گفتم :
- اینکارها برای چیه . . . کلکشان را بکنن، هم مردم راحت بشن هم خودشان !
- اونوقت دموکراسی دیگه در کار نیس ! . حالا که این قدر دوز و کلک تو کارشان هست همه میفهمن زیر کاسه چه نیم کاسه ای یه !
- اون روز دیگه چطور میتونن قضایا را ماست مالی کنن !!!
- خیلی ساده و خودمانی گفتم :
- دولت چه احتیاجی باین حرفها داره بگذار صد سال دیگه دموکراسی نباشه چطور میشه ؟ !
- اوستا نگاه سنگینی ب سرتاپام انداخت :
- جی میگی پسر ! معلوم میشه از سیاست هیچی سرت نمیشه ! پسر جان امروز دموکراسی نون دانی همه ملت هاست دموکراسی يك «مد» بین المللی است . چطور هر روز يك مد تازه از يك گوشه جهان سردر میاره و مثل برق در سرتاسر دنیا پخش میشه،

موخوره

و همه ازش پیروی میکنند دموکراسی هم اینطوره، امروز دموکراسی مدشده .. هر کس از این مد پیروی نکنه آدم مرتجع و مستبد و خونخواریه .. و درد نیا بنام فردی جاهل و عقب مانده معرفی میشه، مواظب باش یکوقت بند را آب ندی! اگر از دهنه دریاد و بگی (من دمکرات نیستم) همه ازت قهر میکنند و محل سگ بهت نمیگذارن! آدم حسایی کسی است که ظاهراً بگه من دموکراتم! اما در باطن گوشش باین حرفها بدهکار نباشه .. اینطور که دولت عمل میکنه .. در کشور ما ظاهراً دموکراسی حکومت میکنه اما وقتی یکنفر مخالف میخواد حرف بزنه برق ها خود بخود قطع میشه! .. کسی هم نمیتونه تقصیر این پیشامد را بگردن دولت بگذاره!

من از حرفهای متصدی چاپ چیزی نمی فهمیدم. فقط يك آرزو و يك فكر توی کله ام بود و برق پیاد و نشریه چاپ بشه، اما برای اینکه جوابی هم به اوستا بدم که خیال نکنه هیچی نمی فهمم گفتم:

— اوستا مکه بدون بلندگو و میکروفن همیشه سخنرانی

کرد؟

اوستا سرشو تکان داد:

— پسر جان مکه این روزها صدای کسی درمیاد؟! کو آن

قوه و قدرتی که کسی بتونه بلند فریاد بکشه! این روغن های نباتی مکه برای کسی قوه و انرژی میگذارن که بتونه بلند حرف بزنه!

به بینم تو خیال میکنی این مسابقه های فوتبال را هر هفته

عزیز نسین

برای چی راه می اندازن؟ .. هوم ؟

با اطمینان خاطر جواب دادم:

— برای اینکه مردم برن تماشا و روحیه ورزش دوستی شان

تقویت بشه .

اوستا صدای مخصوصی از دهنش درآورد!

— پف ، خیلی از مرحله پرتی . . پسر جان تقویت روحیه

که دیگه اینقدر داد و پیداد لازم نداره . این کلک ها برای اینکه

که مردم اینقدر داد بزنن تا صداشون بگیره و دیگه صدای کسی

درنیاد.. قبل از تشکیل این مسابقات مردم برای حزبشان داد

و فریاد میکردند.. حالا طوری شده که مردها توی خونه هایشان

هم باید بازن و بچه شان با بلندگو حرف بزنند، هیچ فکر نمیکنی

چرا روز بروز فسق و فجور در خانواده ها زیادتر میشه؟ برای

اینکه پدرها صداندارن بسردخترها و پسرهاشان داد بکشن، وقتی

هم زن و بچه می بینن هر غلطی بکنن صدای مرد خانه در نیامد معلومه

دیگه کار بکجاها میکشه !

گفتم :

اوستا جان همه که به تماشای مسابقه فوتبال نمیرن !

— تنها مسابقه فوتبال که نیس برای هر کسی يك راهی

پیدا کردن .. یکی فروشنده دوره گرده . یکی بلیط بخت آزمائی

میفروشه ؛ یکی شاگرد راننده اس . . وضع ما طوری است که

اگر هیچ کاری هم نداشته باشیم و حتی اگر مارا گوشه يك اطاق

هم زندانی کرده باشند بازم دلمون میخواد داد بزیم . منباب

مثال این کنترلچی کشتی ها رو که از حیدر پاشا به استانبول رفت

موخوره

وآمد میکنند و مردم را از اینطرف آب به آنطرف میبرن دیدی؟! - بله

- متوجه شدی چطور بیخودی سروصدا راه می‌اندازن؟ داد زدن یا نزدن این بیچاره ها چه فایده‌ای داره. هنوز کشتی بمقصد نرسیده پشت سرهم فریاد میکنند (رسیدیم). (حاضر باشیم) (زود پیاده شین) مثلاً اگه اوناداد نکشن کشتی به اونور آب نمیره، یا مردم پیاده نمیشن!!؟

- چرا؟! -

- پس می‌بینی که فریاد کشیدن خیلی‌هایی دلیل و بی‌فایده‌اس از خیلی پیش اینکار را بما آموخته‌اند فقط برای اینکه صدامون بگیره و برای حرف‌های حسابی (نای) حرف زدن نداشته باشیم تا چه برسه به داد و بی‌داد.

کم کم يك چیزهائی حالیم میشد و گذشته از معنای ظاهری کلمات يك چیزهائی هم از معانی باطنی می‌فهمیدم .. و متوجه میشدم که حق با اوستا اس وضع همین بلیط فروش‌های اتوبوس بنظرم آمد. هر روز چند دفعه با اتوبوس رفت و آمد میکردم ولی تا بحال متوجه حرکات آنها نشده بودم .. این بیچاره‌ها یکریز و پشت سرهم داد میکشن: «برو جلو»، «آقا برین بالا»، «اون وسط خالیه»، بیچاره‌ها میدونن کسی گوش بحرفشان نمیده! ... با اینحال بازم مثل ماشین یکریز داد میزنن !!!..

مسافرها هم بدتر از شاگرد راننده‌ها هستند.. اوناهم همش سرجلوئی‌ها داد میکشن «برین جلو با با»، مقصود هیچکس هم جلو رفتن دیگران نیست، ولی خب این کلمات ورد زبان شده! و

عزیز نسین

بهمین هم خوشحالن !.

با اینحال گفتم :

- حرفهای شما درباره کسانی که شغل آزاد دارن درسته ولی
مامورین دولت چی ؟ اونا که تو کارشان داد و پیداد و سرو صدا
نیس ..

- واقعا که تو خیلی « خنکی » مثل این که توی کله ات گچ ریختن !
عزیز من سر و صداها و فریادها مال مامورین دولته ! هر کس به
زیردستش داد می زنه !.

سر صفحه بند، که از بالا حرفهای ما را می شنید سرش را از
سوراخ پله ها بیرون آورد و گفت :

- درسته .. اصل سلسله مراتب برای همین بوجود آمده !
منظور اینه که هر کسی دق دلش و سرپائین دستیش خالی کنه و راحت
بشه ! خدا رحمت کنه احمد مدحت افندی رو يك شعری داشت
میگفت :

« دنیا که میگویند، قاروقار و هار هاری است،

« چیزی که باقی میماند در این گنبد صدای خالی است »
پرسیدم :

« این شعر کجاش مربوط به بحث ماست !! »

- پس تو معنی شعر رو نمی فهمی دنیا همه اش سرو صداست و

گنبد خالی منظور تاریخ است !!.

تمام قضایا برام کم کم داشت روشن میشد .. حالامی فهمیدم
چرا پدرم بمحض اینکه وارد خونه میشه ، بسر مادرم و بچه ها
داد میکشه .. پدرم آدم زیردستی بود از صبح تا عصر داد و پیداد

موخوره

های سائرین را تحمل میکرد و چون زورش بکسی نمی‌رسید تلافی
را سر مادر در می‌آورد. حالا می‌فهمیدم بیچاره زیاد هم تقصیر ندارد
اگر این کار را نکنه منفجر میشه!
متصدی ماشین چاپ گفت:

– بله آقا جان آدم حکم سیم تلفن رو داره. صدا را که از
اینطرف گرفت از اون سردی که پخش میکنه. همانطور که صدا تو سیم
نمونه آدم هم هرچی بشنوه بجای دیگه پس میده والا میترکه!
از این حرف آخرش خنده‌ام گرفت و گفتم:
– تا حالا من نشنیدم يك آدم بترکه!
اوستا جمال سرشوتکان داد:

– بهترین نمونه‌اش خود من.. درسته نترکیدم ولی ترك
برداشتم!.

دکترها اسم این ترکیدن را گذاشتن خون‌ریزی مغزی یا
سکته قلبی.

پرسیدم:

ترك خوردن کدامه؟

– تا حالاتوی کوچه و خیابان بعضی‌ها را دیدی که با
خودشان حرف میزنند و سرودستشون نو تکان میدن! میخندن! عصبانی
میشن! اینا اونائی هستن که کسی رو پیدا نکردن سرش داد
بکشن..

اوستا جمال که مدتی از بالای پله‌ها بیائین خم شده بود،
و گردنش درد گرفته بود او مد پائین، از همان بالای پله‌ها حرفهاشو
ادامه داد:

عزیز نسیم

— خدا ییامرزه معلم ناجی افندی رو .. بیچاره خیلی کوشش کرد بمردم بفهمونه چرا دراروپا و آمریکا انسان ها کمتر میترکن! اما تو مملکت ما حسابشان از شماره در رفته ..

خدا ییامرزمیخواست ثابت کنه در اونجا دموکراسی هست و ما چون دموکراسی نداریم اینجوریم ..

اما کسی بحرفش گوش نمیداد .. خدا ییامرز میگفت :
دموکراسی مثل سوت کشتی یه . شما يك کشتی رادر نظر بگیرین وقتی کشتی حرکت نمیکنه . اگر سوت نکشه ، تکلیف این بخارهای حاصله چی میشه . ؟

میدونید کاپیتان چرا موقع حرکت سوت کشتی را بصدا درمیاره ؟
اگر کشتی حرکت نکنه و سوت کشتی هم بکار نیفته ديك میترکه ، ناجی افندی همیشه این حرف را تکرار میکرد :
در امریکا و اروپا دموکراسی برای همینه مردم یا پیش میرن یا سوت میکشن .. حالا فهمیدی دموکراسی یعنی چی و چرا لازمه ، شما که نشریه دارین باید اینارو بنویسین .
دیدم راست میگه حرفهاش هر کدام کلی معنی داشت سرم را حرکت دادم :

— صحیحه !

در اینموقع برق آمد و ماشین چاپ دوباره بکار افتاد ..
این دستگاه خیلی که کار میکرد یکساعت و نیم بیشتر طول نمیکشید . دوباره «زرتی» وامی ایستاد . هنوز دو یست تا نشریه ما از چاپ در نیامده بود که ماشین چاپ ایستاد .
اوستا محکم زد به پیشانیش ..

موخوره

- لعنت بر پدر و مادر سازنده ات !
پرسیدم .
- دیکه چطور شد !
- تسمه پاره شد ..
- چیکار کنیم ؟ !
- عجالتا این دویست تا را وردار بیر « توزیع » بالای پانصدتای بقیه هم مینویسیم « چاپ دوم » و « چاپ سوم » اونوقت فروش خیلی خوب ترمیشه و مردم روزنامه ها را از دست هم می قاپن !
- مگه همچو چیزی میشه ؟
- خیلی هم خوب میشه ... این همون کاریست که همه میکنند ، درهمین چاپخانه بیشتر کتابهایی را که ما چاپ می کنیم روی هر پانصدتای آنها مینویسیم چاپ دوم .. سوم .. چهارم ...
- رفقا هنوز داشتند برای جواب نشریه (ایکس) باهم جرو بحث میکردند که رفتم مژده را بهشون دادم :
- کار نشریه تمام شد ، فردا صبح میاد بیرون .
- اوزگو و صلاح الدین از همه بیشتر خوشحال شدند . سن داداش صلاح الدین ، درست سه چهار برابر ماها بود اما نمی دونم چرا همه بهش می گفتند « شاعر جوان » ...
- داداش صلاح الدین مثل اینکه همه کارها رو خودش انجام داده ، بادی به غیغیش انداخت و گفت :
- همین امشب نشریه را بیرین توزیع ، تا فردا اول صبح بین روزنامه فروشها توزیع کنن . .
- گفتم :

عزیز نسین

— اجازه بفرمائین فردا صبح زود بپریم . حالا دیروقتنه،
قبول نکرد :

— نه . . نه . . حتماً همین امشب باید نشریه را به توزیع
تحويل بدین ..

بعد هم روشو کرد بیچه ها :

— پاشین همه تون بریم چاپخانه تا من ترتیب کارو بدم .
توی چاپخانه که رسیدیم هن يك دسته از نشریه را آوردم و
با کمال سربلندی و افتخار بهر کسی يك نسخه دادم .
بمحض اینکه چشم بچه ها به نشریه افتاد، قشقرقی پیاشد و
همه با هم شروع به داد و فریاد و اعتراض کردند .
دادش صلاح الدین يك تف بزرگ انداخت توی صورتم .
اوز گوسنگ بزرگی بطرفم پرت کرد که اگر ب سرم خورده
بود مغزم داغون می شد .
هر کس يك چیزی میگفت:

— این چه مسخره بازی یه !!

— این چه جور نشریه ای یه !!؟

مخصوصاً « حکمت بی » بیشتر از همه جوش میزد .. موهای
سرش را می کشید و از بسکه عصبانی بود میخواست گریه کنه .
شعر صلاح الدین داداش درهم و برهم شده بود ! شعر
حکمت بی که اصلاً سrote نداشت .
چیزی نمانده بود که بریزند ب سرم، و این دست آخری يك
كتك مفصلی بهم بزنند . رفتم پشت سر اوستا جمال قايم شدم .
خدا پدر اوستا جمال را پیام رزه که پشتیبانی من دراومد:

موخوره

- چه خبر تونه دور ورداشتین؟! نشریه باین تمیزی و خوبی چاپ شده دیکه چی میخوانین؟! همه رفتین دنبال تفریح و خوشگذرانی، این بیچاره همش کار کرده حالا دو قورت و نیمتان هم باقیه! در مقابل این منطق هم بچه ها قانع نشدند، یکی مشت حواله ام میگرد... یکی بالگرد مرا میزد. اون هائی هم که دورتر بودند تف بروم می انداختند.

از ناراحتیم چیزی نمانده بود گریه کنم.. اینهمه زحمت کشیده بودم.. دست آخر هم بجای تشویق و دست درد نکند؛ این معامله را با من انجام میدادند!

دیکه طاقتم داشت تمام میشد. يك دفعه کاسه صبرم لبریز گردید، تکه آهنی را برداشتم و از پشت سر اوستا جمال به آنها حمله کردم:

- پدر سوخته ها. مکه من روزنامه نگار بودم که از این چیزها سردر پیارم. شماها منو بدبخت کردین، اگه خودتون بلدین چرا اینم مدت غیبتان زده بود؟
اونا هم هر کدام يك چیزی میگفتند و صداها مون توی هم گم میشد:

- شعر من چرا مثل گوشت قربونی هر تیکه اش توی یه صفحه رفته؟

- چرا شعر مرا زیر عکس مسابقه اسب دوانی گذاشتی؟
برگشتم بطرف حکمت بی و گفتم:
- به جهنم هرچی که شده چیکار کنم؟
اوستا جمال گفت:

عزیز نسین

– بابا بیخودی شلوغ نکنین تمام نشریه ها اینجوری بن
شماره های اولشان که در بیاد مطالبشان قاطی پاطی یه، بعدا یواش
یواش خوب میشن ! ..

مخصوصاً یادمیاد در زمان مدحت افندی ما يك نشریه ای
در آوردیم که بجای سر لوحه اش نرخ تره بار شهرداری چاپ
شده بود :

داداش صلاح الدین پرسید :

– خب چطور شد ؟

– از همه نشریه ها بیشتر فروش رفت .

از این جمله تمام رفقا بخنده افتادن .. اوستا جمال خودش
بیشتر از سایرین خندید . و همین موضوع سبب شد که عصبانیت
بچه ها خاموش بشه ،

بعد که اوقات تلخی ها تمام شد نشریه را برداشتم بردم
توزیع، تا فردا صبح بین روزنامه فروش ها پخش بشه !
موزع یکی از نشریه ها را بدست گرفت، يك نگاه سرسری
بسر تا پا و پشت و روی آن انداخت، بعد سرشوتکان داد و لبهاشو
جمع کرد :

– این نشریه را نمیتونیم پخش کنیم.

– چرا ؟ ..

– بفروش نمیره ! زحمت بیخودی کشیدی پسر جان !

– چرا مکه چشه ؟ !

– هیچی نداره !

– چی میخواستی داشته باشه ؟ ؟

موخوره

- نه يك زن لخت.. نه يك مطلب داغ، هيچی نداره... اين
نشریه‌ها را که همیشه فروخت!

گفتم:

- عکس زن لخت را که اجازه نمیدن چاپ بشه!

- روی نقاط حساس بدنش خط سیاه می‌کشیدین؟

- چه فایده‌ای داره؟

- برعکس همون علامت‌های سیاه حس‌کنجک‌های آدم را
بیشتر تحریک می‌کنه! مثل اینکه روزنامه نویسی را من باید بشماها
یاد بدم. ببین بچه جان اگر می‌خواهی نشریه‌ات فروش بره
باید عکس تمام قد و لخت يك زن خوشگلی را روی جلد چاپ
کنی!

با اعتراض گفتم:

- آخه نشریه ما ادبی و هنریه!

- الله اکبر... پسر جان اصل هنرهمینه! اونم هنرظریفه!
گفتم:

- باعث دردسر، و سروصدا میشه!

- نه... هیچکس صداش در نمی‌آد، برای اینم که عذری باقی
نمانه زیرعکس بنویسین «يك نمونه هنری کامل»، مامور سانسور
هم دیگه زبانش بسته میشه. خب عکس لخت نگذاشتین جهنم،
اقتلا می‌خواستید مطالب سکسی بگذارین... مثلاً «هرمردی توله
سینما چیکار میکنه؟» میدونی اگر اینو مینوشتی نشریه‌تان چقدر
فروش میرفت! یا «دخترها تو کابین پلاژ چیکار میکنند؟» و از
اینجور چیزها!

عزیز نسین

خیلی جدی گفتم :

- نه ... نشریه ما حاضر نیست مطالب خلاف اخلاق منتشر

کنه !

موزع خندید :

- اقلا میخواستین يك تیکه راجع بورزش بنویسین، مثلاً
قهرمان معروف ابراهیم شل .. عثمان کوره را ضربه کرد ! در
باره پهلوانی مطلبی پیدا نکردین، میخواستین يك مطلب دینی بنویسین،
که آخه آدم بتونه نشریه شما را يك اسمی بفروشه ! شما خیال
میکنین خواننده ها احمقن یا پور مفت دارن؟
اینو که گفت با عصبانیت یکی از نشریه های روی میز خودش
را برداشت ، ورق زد :

- نیکاکن . . . این زنوبیین چطور دمر خوابیده... ای
قربون اون قد و بالاش برم ! اینو میگن فن روزنامه نویسی..
پنجاه هزار تا چاپ میشه.. هیچی ازش بر نمیکرده.. این استعدادها
خدائی یه والاروزنامه نویسی کلاس و مدرسه نداره . . بدبختی
اینروزها، هر کسی از ننه اش قهر میکنه میاد روزنامه نویس میشه..
نه بابا جان اون مرغی که انجیر میخوره نوکش کجه .. کار هر
کسی نیست که نشریه در پیاره اونم پنجاه هزار و شصت هزار
فروش داشته باشه، شما هم یادمتان رو جمع کنین و برین دنبال
يك کار و کاسبی حسابی.. یا اگه میخواین بعد از اینم نشریه در
بیارین باید راه و چاه رو یادگیرین.
من که مثل شیر برنج وارفته بودم و نه راه پس داشتم و نه
راه پیش پرسیدم :

موخوره

- مثلاً چیکار کنیم ؟

- هوم ؟ باید ببینید کسی که روزنامه میخوره با پرداخت پولش چه چیزی میخواد ؟

مردم همه طالب استفادن، اون شخصی با نشریه و مجله سروکارداره که از طبقه متوسطه و درآمدش کمه والا اون پولدارها واعیان ها که عیش و نوششان برقراره و همه جور وسائل سرگرمی و تفریح در دسترسشان هست، کاری به مجله و روزنامه ندارن .
پس برای این مردم متوسط باید کاری کرد که از پلاژ رفتن بی نیاز بشن، هوس رفتن سینما نکنن.. میدونی این عکسهای سکسی روی جلد مجلات بچه درد میخوره؟ و چرا اینقدر طرفدار داره ؟

من همه‌ی اینارو خوب میدونستم اما وانمود کردم که چیزی نمیدونم و گفتم : «نه»

- هوم . این دهاتی ها و کارگرهای جوان، عکس های لخت را روی دیوار اتاق و پهلوی رختخوابشان می چسبانند و يك نشریه که میخرن دوسه ماه باهش سرگرم میشن !
ابن جوان ها دیگه احتیاج به زن گرفتن ندارن.. و همین خدمتی که نشریه با آنها میکنه و هر چیزی را ارزان در اختیارشان میگذاره باعث بالا رفتن تیراژ میشه !

بخصوص که آدم نمیتونه زنشو هر هفته عوض کنه ! اما عکس های روی جلد مجلات هر هفته یکجوره.. يك از يك قشنگ تر.
به همین جهت که اگر يك نشریه ای عکس يك زن را دوبار روی

عزیز نسین

جلد چاپ کنه سروصدای خواننده هاش درمیاد! و تیراژش می افته!
اون نشریه ای بهتر فروش میره که هر هفته عکس بهترین آرتیس
ها و زن های خوشگل جهان را از هر ملیت و تیپ چاپ بزنه!
این عکس ها يك خاصیت دیگه هم دارن .. مثل زن آدم
نیستن که مادرزن داشته باشن و مرتب بآدم «غر» بزنن! طلاق
دادن هم ندارن . . . دادگاه هم یقه ات را نمی گیره! هفته ای يك
عکس عوض کن ... بهیچکس مربوط نیس

من که این حرفهارو توهین بزرگی به خودم میدانستم
اعتراض کردم :

– ما میخوایم به خواننده هامون درس اخلاق بدیم نه .. فلان
و فلان ..

موزع خندید :

– ارواح عمه ات! شماها فقط خوب بلدین حرف بزنین!
به بینم کجای این نشریه شما درس اخلاق داده ؟
– البته حالا حق باشماست .. ما حرفها و نظریات
زیادی داریم . بعدها مینویسیم!

متصدی توزیع بازم سرشو تکان داد :

– معلوم میشه از مرحله خیلی پرتین ! همه اونائی که
تو اینکار میان، دلشون میخواد حرف ها و نظریاتشون رو بنویسن،
ولی هیچوقت این آرزو عملی نمیشه ! پسرجون این کارها برای
شماها خیلی زوده .

– چرا ؟ ..!

– هرکاری يك فوت و فنی داره که باید سالها زحمت کشید

موخوره

و دوده چراغ خورد تا یاد گرفت ! اگر شما همینجوری
بخواهین حرفهاتونو بزنین روز اول کفشهاتونو میگذارن زیر
بغلان ! این نشریه تون روهم و ردارین و بیرین چکی به عطار
و بقالها بفروشین چون يك شماره اش هم پیش ما فروش نمیره !
من مات و متحیر مثل خری که توی گل مونده باشه بروبر
داشتم حرفهای موزع را گوش میدادم . . گونای هم پهلوی من
وایستاده بود گفتم :

- چیکار کنیم ؟

گونای گفت :

- من این حرفها سرم نمیشه من پولمومیخوام !

- چه پولی ؟

من چهل لیره دادم .. پول هم مال خودم نبوده... از کسی
دیگه گرفتم، باید بیرم بهش بدم .

- مگه بمن پول دادی ؟ . به هر کس دادی بروازش،
بگیر !

- نشریه را تودر آوردی، میخواستی سرما کلاه بگذاری !

- باباجان من پولم که رفته هیچ، چند شبانه روز هم بیخوابی
کشیدم و پدرم هم درآمده !

- این بمن مربوط نیس . تو همه کاره بودی ... مگه
تو نبودی که میگفتی : « از درآمد نشریه چاپخانه درس میکنیم ؟ ..
روزنامه یومیه درمیاریم ! »

- من غلط کردم .. کجا من این حرفها را زدم !! ؟

- خلاصه من نمیدونم .. من پولمومیخوام .

عزیز نسین

موزع دسته‌های نشریه را داد زیر بغل ما :
- دعواتونو بیرین جای دیگه ! اینجا جای این حرفها
نیس !

هر کدام چند بسته گذاشتیم رو کولمان و راه افتادیم . . .
گونای مثل کنه چسبیده بود بمن و پشت سرهم دغر، میزد و پولشو
میخواست ...

دیدم مردم دارن نیکامان میکنن عصبانی شدم و گفتم:
- بابا دستمو ولکن خوب نیس . . . عجب بلائی گیر
کردیم !

گونای گوشش باین حرفها بدهکار نبود، بازم اصرار کرد:
- تا پول منو، ندی ولکن نیستم .
از یکطرف نشریه‌ها روی شان هام فشار می‌آورد، و از طرفی دیگه
گونای منو اینورو او نور می‌کشید ... یکدفعه نشریه‌ها ریخت
روی زمین ... اونم کجا ؟ درست سر چهار راه ! بادهم زدو همه
را پخش کرد به اطراف . . . مثل اینکه نشریه‌ها بال درآورده
بودن ! مردم ریختن و شروع به جمع کردن نشریه‌ها کردن ...
هر کس هر چند تا دستش می‌افتاد میگرفت و راهشو میکشید میرفت،
انگار آش نذری قسمت میکنن ..

یکی از نشریه‌ها را باد برد و درست روی صورت پاسبانی
که وسط چهار راه ایستاده بود زد .. همچنین رو صورتش چسبیده
بود که خیال میکردی با سریش چسباندنش ! پلیسه هرچی بادست
میزد نمی‌افتاد .. رفت و آمد ماشین‌ها بهم خورد ! صدای بوق
ماشین‌ها . . . هیاهوی مردم يك قشقرقی راه انداخته بود که بیا

موخوره

و تماشا کن! ..

مثل این بود که دویست تا نشریه ، دو هزار تا شده بود ! .
سرتاسر خیابان از نشریه پر شده بود ، و هر کسی یکطرف دنبال
نشریه ها می دوید !

من هم بنظر هاج و واج مانده بودم و نمی دانستم چیکار
کنم . ! بالاخره با هر زحمتی بود مقداری از نشریه ها را جمع
کردیم و مقدار زیادی را خلق اله به غارت بردند .
دوباره تا آمدیم راه بیفتیم گونای حرفش را که چند دقیقه
بود فراموش کرده بود از سرگرفت :

«یا اله من پولمو میخوام»

- خب بابا بیچارم کردی تو چقدر پول دادی ؟

- ۲۱ لیره سهم دادم .

- به کی دادی ؟

- به صلاح الدین داداش دادم .. یکروز هم دو لیره ونیم

بابت پول ناهار پرداختم .

- اون دیگه بعالم من دخلی نداره . بیا سهمی که دادی بگیر

و بروپی کارت .

عینکم را توی يك مغازه گرو گذاشتم ۲۱ لیره گرفتم بوش

دادم .. اما گونای بقیه اش را میخواست ! گفتم :

- روتو کم کن .. بروپی کارت تا اون روم بالا نیامده .

نشریه ها را بردم خونه گذاشتم و رفتم قنادی . تعطیل بود ..

رفتم توی غار بچه ها . همه اونجا بودن بمحض اینکه چشمشان به

من افتاد سروصداشون درآمد !

عزیز نسین

آتیلا دادکشید :

- پس چی شد این نشریه ؟!

جریان را براشون تعریف کردم .

آتیلا با تأسف گفت :

- در این مملکت کسی قدر هنر رو نمیدونه !

یولماز هم تصدیق کرد :

- بناموسم قسم درست میگم .

صلاح الدین داداش گفت :

- پسر، نشریه ها را فروختی چرا داری بما برگ میزنی!

- اینحرف چیه آقا ..؟

- گونای به حکمت بی گفته تو نصف نشریه ها را فروختی

و پولشو گرفتی ؟.

- بخدا دروغ گفته .. . اون وسط خیابان یقه مرا گرفت و

پولش رو می خواست .. منم پولشودادم .

- چه پولی؟

- ۲۱ لیره سهمی را که پرداخته بود ...

صلاح الدین داداش از عصبانیت مثل لبو سرخ شد و گفت :

- ای پدر سوخته .. بعد از این دیگه نمی گذارم چیزی تو

نشریه بنویسه !

حکمت بی از در وارد شد .. خیلی اوقاتش تلخ بود ..

بعد از اینکه قضیه را براش تعریف کردم گفت :

- حالا باید يك جوری نشریه را توزیع کنیم تا بدست

خواننده ها برسه ،

موخوره

صلاح الدین داداش پرسید :

- چیکار کنیم ۱۱؟

- خودمان پخش میکنیم . به همه روزنامه فروش ها و

کتابفروشی ها میدیم بفروشن !

قرار شد فردا صبح زود هر کداممان یکمقدار از نشریه ها

را ببریم يك قسمت شهر ، و به روزنامه فروش ها تحویل بدیم .

نصف شب از غار بیرون آمديم .. و بمنزل رفتيم .

... فردا صبح زود من از منزل بیرون آمدم و به قسمت پائین شهر

که میبایست نشریه قسمت کنم رفتم . بسته نشریه ها روی دستم بود ،

جلوی میز هر روزنامه فروشی که میرسیدم میپرسیدم :

- نشریه جدید میخواهی بهت بدم ؟

یارو يك نگاهی به بسته نشریه میکرد و جواب میداد :

- نه بابا . از صبح تا بحال سه چهار تا بچه ، از اینا برام

آوردن !

با همه فعالیتی که کردم بیشتر از چهل پنجاه تا نتونستم پخش

کنم . نزدیک ساعت نه بود خسته و کوفته بطرف قنادی راه

افتادم ...

توی خیابان پنجشش تا بچه ، روزنامه های صبح را می فروختند

و سر صدائی راه انداخته بودند :

« فوق العاده . . چاپ دوم . . پخش اعلامیه و دستگیری

جاسوس ها . . »

فحش آبداری نثار جاسوس ها کردم .

« ای بر پدرشون لعنت .. خائن های بیشرف ! »

عزیز نسین

بعدہم يك روزنامہ‌ای از پسرہ خریدم و شروع بخواندن کردم :

«دیشب در حدود ساعت ده سر چہار راہ بابا علی از طرف افراد مجهولی اعلامیہ‌ہائی پخش شد !

تعداد زیادی از این اعلامیہ‌ہا کہ بدست مردم افتادہ دارای مطالب مضری است و نشان میدہد کہ خائنین و جاسوسان پست فطرت ہنوز ہم برای از بین استقلال وطن ما مشغول فعالیت ہستند ! پس از کشف این اوراق مضرہ بلافاصلہ کمیون عالی اطلاعات و امنیت جہت تعقیب و دستگیری عاملین پخش اوراق تشکیل گردید و بانہانی‌ہائی کہ بدست آمدہ بزودی خائنین گرفتار و تسلیم دستگاہ عدالت خواہند گردید تا بہ سخت‌رین کیفر قانونی برسند .»

بند دلم پارہ شد، رمق از دست و پام کشید اگر بخاطر رودربایستی از عابرین خیابان نبود همانجا توی خیابان می‌نشستم زمین ... «دیدی دستی دستی خود را بدبخت کردم ! . دیدی چہ بلائی سر خودم آوردم !»

بقدری خودم را باخته بودم و دستپا چہ شدہ بودم کہ حتی قدرت فرار کردن ہم نداشتم .. بنظرم میرسید کہ دہ پانزدہ تا مأمور پشت سرم ایستادہ اند و آمادہ دستگیری من ہستند .. خودم را خیلی تنہا و یکس احساس می‌کردم، با ہرزحمتی بود قدم‌ہایم را پیش گذاشتم و راہ افتادم اما نمیدانستم بہ کجا برم .. همانطور کہ بی‌هدف و گیج قدم برمیداشتم بہ صاحب چاپخانہ برخورددم تا مرا دید گفت :

موخوره

- تورو نگر فتن ؟ .
- زبانم بند رفت و بالکنت پرسیدم :
- کی ؟ من ؟ مرا ؟
- چته .. ؟ مکه خوابی . ؟ انکار از هیچ چیز خبر نداری ؟
- مکه روزنامه‌های امروز رو نخوندی ؟
- روزنامه‌ای که دستش بود جلوی من وا کرد .. صفحه اول
- روزنامه عکس نشریه ما را انداخته و زیرش نوشته بودن
- «مأمورین عده‌ای را دستگیر و با شدت در تعقیب عاملین پخش اعلامیه
- هستند .»
- گفتم :
- بمن چه ربطی آواره ؟
- چطور بتو مربوط نیس ؟ اونائی که گرفتار شدن رفقای
- توان .. برای ما هم اسباب زحمت شد ، من بازحمت قضیه را از
- سر خودمان رد کردم .. آخه پسر جون چرا نشریه‌ها را بردی وسط
- چهار راه پخش کردی ؟
- کی پخش کرد ؟ . من چیزی پخش نکردم ! نشریه‌ها روی
- شانه‌ام بود وقتی گونای یقه‌ام را گرفت که پولم را میخوام
- نشریه‌ها لیز خورد ریخت زمین و باد بردشان اینور ، اونور .
- در هر حال مفت در رفتی .
- بچه‌ها را چیکار کردن ؟
- همه را آزاد کردن فقط صلاح الدین داداش هنوز توقیفه !
- چرا فقط اون یکی ؟ !
- پلیس بهش گفته ، «تو چرا داخل بچه‌ها شدی ، نمیدانم

عزیز نسین

اون چی جواب داده که گندش درآمده ؟

– حالا چطور میشه ؟

– از اداره پلیس یکر است فرستادنش نظام وظیفه خدمت

سربازی بکنه ۱۰

متصدی چاپخانه رفت و من تنها ماندم . . از ترس مثل
بید میلرزیدم . . خیال میکردم الان مرا هم میگیرن هرکس بمن
نیکا میکرد میگفتم پلیسه، اومده از پس گردنم بگیره و جلیم بکنه.
با این ترس ولرزها رفتم به «یک اوغلو» ازدور توی قنادی سیلان
را دید زدم ، بیشتر بچه ها اونجا بودند . خیالم راحت شد فوراً
رفتم تو. دیدم باقهقهه و سروصدا دارن جریان را برای هم تعریف
میکنن، تا چشمشان بمن افتاد صدای قهقهه ها بالاتر رفت . . هر کدام
یک نسخه نشریه را جلو من گرفتند و اعتراض ها شروع شد:

– اینارو شما چاپ کردین ؟

– بله

– اینا چیه ؟

– نشریه صنعتی درآوردین یا هنری ؟

راست هم میگفتن . . تمام اون قسمت هایی که از نشریه اون
یارو گذاشتیم تو نشریه خودمان، مربوط به صنعت بود، اوزگو بصدای
بلند گفت :

– خیلی خوش بو هستی درمسیر باد هم وایسادی ؟

از این متلك، بچه ها كه و كر شروع به خنده كردن و من با
اعتراض پرسیدم :

– منظور چیه ؟

موخوره

- خیلی خوب نشریه‌ای در آوردی سرچهار راه‌ها هم مجانی
پخشش کردی؟ دستگاه تبلیغاتی راه انداختی !
- چه تبلیغی ؟ .. توی نشریه ماکه آگهی مسواک و خمیر
دندان نیست .. باد نشریه‌ها را برد !
بچه‌ها جریان کارها را برای من شرح دادند از همه خوشمزه‌تر
جریان کار داداش صلاح‌الدین بود . . پلیس از او می‌پرسه ؟
«منظور از چاپ و انتشار مجانی این نشریه چی بوده ؟»
داداش صلاح‌الدین خیلی صاف و جدی جواب میده :
«این يك مجله صنعتی متعلق به نسل جوان است . .
»صحيح .. اين نسل جوان هستن ، تونره خر اين توچيكار
ميكنی ؟»
«من «پل» اينها هستم و افكار نسل جوان را با نظريات
قدیمی‌ها ارتباط میدم !»
باز پرس از این استدلال خنده‌اش می‌گیره و مأموری را صدا
میزنه :
«بیا .. این آقا رو ببر تیمارستان معاینه‌اش کنن می‌ترسم
دیوانگیش بیشتر بشه . .»
داداش صلاح‌الدین اعتراض میکند :
«من دیوانه نیستم .. خیلی هم عاقلم . اینکار هم از همه کس
ساخته نیست که بتواند راهنمای نسل جوان باشد» .
باز پرس برای اینکه يك گوشمالی به داداش صلاح‌الدین بدهد
موضوعات مختلفی را پیش می‌کشد تا دست و بال او را بند

عزیز نسین

کنن :

«سربازی کردی !»

«خیر»

دیگه جرم از این بالاتر که جوانی سربازی نکرده

باشه ؟ ...

«خجالت نمیکشی ... ادعا میکنی «پل» هستی و راهنما و

هادی جوان ها میباشی . . . او نوقت از انجام وظیفه سربازی

درمیری ؟» .

«معافی دارم ...»

ولی هیچکس بحرفش گوش نمیکنه او را دست بسته به

سربازخانه میفرستن .. و بقیه را آزاد میکنند ...

گفتم :

— آخه ما که چیز بدی ننوشتیم .. این سرو صداها چه معنی

داره ؟

حکمت بی جواب داد :

— يك نفر بدجنسی کرده . . گزارش خلاف داده !

— کی بوده ؟

— گونای .

— ای پدر سوخته . . هم از من پول گرفت وهم ما رو

«لو» داد .

— تصویر تست ... داستان پسره را تونشریه چاپ نکردی

اونم عصبانی شده رفته به پلیس گزارش داده !

همینطور که میگفتیم و میخندیدیم داداش صلاح الدین اومد ...

موخوره

تا نزدیک نرسیده بود کسی او را نشناخت، موهاشو با ماشین نمره صفر تراشیده بودن ... تا بحال من کله‌ی آدم باین شکل ندیده بودم..
کله‌اش مثل پشت يك بادیه مسی بود که از ده پانزده جا فرو رفتگی، داشته باشه . بچه ها با اینکه خیلی خودشان را کنترل کردن ولی باز نتوانستن جلوی خنده‌شان را بگیرن..
دادش صلاح‌الدین عصبانی شد :

- بعله ... بخندین ... حق دارین . من بیچاره را هر دفعه سپر بلامی کتین ..

حکمت يك پرسید :

- این چندمین دفعه‌اس میری سرتو میتراش .؟

- سومی ختم شد .

من نمیدونستم تراشیدن موی سر اشخاص چه ارتباطی به مجرمیت آنها داره .!
اوزگو پرسید :

- خب حالا چطور شد آزادت کردن .؟

- .. کاری نکرده بودم . . برك معافی هم داشتم .

- پس چرا موها تو تراشیدن ؟!

- این رسمه .! قبل از اینکه از آدم به پرسن کی هستی ؟
و چکاره‌ای ؟ سر آدم را می تراشن .!

بعد آهی کشید و در حالیکه آسمان را نیکا میکرد ادامه داد :

- دیگه چیزی نمونده ، . این ناراحتی‌ها یکسال دیگه
نموم میشه !

عزیز نسین

حکمت ییک پرسید :

- یکسال دیگه چطور میشه ؟

- یک سال دیگه سن من به ۴۵ سالگی میرسه و اونوقت

نمیتونن بنام سربازی مرا جلب کنن !

داداش صلاح‌الدین نشریه را جلوش وا کرد، در حالیکه ناخن‌های یکدستش را می‌جوید و بادست دیگرش قند و تند نشریه را ورق میزد شروع به غرغر کرد : «شعر مرا خراب کردین، و آبروی مرا بردین، این چه گندکاری به درآوردین ؟»

بچه‌ها هم ریز و درشت می‌خندیدن! بیشتر تحریکش می‌کردن، بالاخره طاقت من تمام شد و گفتم :

- چیه بابا . چرا «غر» می‌زنی .؟ کجای شعرت را خراب کردیم ؟.. من خودم ازین رفتم، حالا تو هم یک چیزی طلبکار شدی ؟!

داداش صلاح‌الدین مثل کوه باروت یکدفعه منفجر شد :
- آخه عزیز من : دیگران که نمیدونن جنابعالی «بدون آفتابه» شعر مرا خراب کردی . خیال میکنن اصل شعر اینطور بوده! آخه شعر شوخی بردار که نیس ! من کسی هستم که زندگیم را در راه شعر فدا کردم ..
گفتم :

- میدونم . حق با شماس . . اما کاریست گذشته .. توی شماره دوم مینویسیم که تقصیر از صفحه بند بوده! و از خوانندگان معذرت می‌خواهیم ..

- مکه میشه .؟ فردا تاریخ درباره ما چی قضاوت میکنه ؟

موخوره

سرم را بعلامت تصدیق تکان دادم :

– بعله .. من یاد تاریخ نویس‌ها نبودم . راسته .. حالا اصل شعر را بخونین تا هرکجاش اشتباه شده تصحیح کنم .

داداش صلاح‌الدین شروع به خواندن کرد :

«کوچه‌ها اسرارآمیز جلوه می‌کنند» .

«ومن درتاریکی‌ها سرگردانم» .

«يك دست من بسوی ماه است» .

«ودست دیگرم به طرف شب دراز است» .

«درون من پراز درد است» .

«دردی بزرگتر از دریاها»

«سرم را پشت شیشه گذاشته‌ام»

«شیطان را از دور تماشا میکنم»

شعر داداش صلاح‌الدین تمام شدنی نبود

گفتم :

– این با اون که چاپ شده خیلی فرق داره !

چشم‌ها شو که مثل دو تا کاسه خون بود بصورت‌م دوخت :

– می‌بینی که من حق دارم . اصلاً معلوم نیست توجی

چاپ کردی ! خودت بخون ببین چه افتضاحی شده .

حکمت بك درحالی‌که می‌خندید گفت :

– اونم خودت بخون ..

صلاح‌الدین نشریه را باز کرد و خوند :

«هر نشریه‌ای میبایست هدفش را برای خوانندگان روشن

سازد ماهم به پیروی از این سنت در تاریکی‌ها سرگردانیم يك

عزیز نسیم

دست من بسوی ماه است، ما طرقدار نسل جوان هستیم، و نشریه‌ما برای راهنمایی و همفکری آنها است و دست دیگرم بطرف شب دراز است، ما خواهیم کوشید هر شماره را بهتر و خوبتر به خوانندگان تقدیم کنیم زیرا شیطان را از دور تماشا می‌کنیم! خواننده ارجمند بیش از همه صنعت! دردی بزرگتر از دریاها!،
بچه‌ها می‌خندیدند و من از خجالت شروشر عرق می‌ریختم،
گفتم:

— داداش صلاح الدین کافیه! من قبول دارم که شاهکار شما خراب شده! ولی زیاد تقصیر ندارم!
قرار شد در شماره بعد درستش کنیم.
همه بچه‌ها شروع به تهیه مطالب شماره دوم کردند، منم بفکر تهیه پول افتادم، اما از کجاء نمیدونستم!
داداش صلاح الدین شعرش را تصحیح کرد و مطلبی هم نوشت
و بمن داد:

— بیا، اینو چاپ کن.
گرفتم و خوندم نوشته بوده «پوزش و معذرت از خوانندگان ارجمند، با کمال تأسف در «قطعه» شعری که بنام «گل ثعلبی» اثر شاعر ارجمند داداش صلاح الدین در شماره قبل چاپ شده اشتباهاتی رخ داده، بدینوسیله تصحیح میشود!
قرار شد بجرم اشتباهی که کرده‌ام سوری بهمه رفقا بدم، من داشتم حساب خرج و دخل را پیش خودم می‌کردم که رفقا محل بر قراری سور را هم مشخص کردند.
«بریم غار»

موخوره

ياالله معطل نكنين پاشيم بریم،،

حکمت يک هم که برای خوردن سورهمیشه آماده است از جا بلندشد و سایرین هم پاشدند فقط من یکی هنوز سرجام نشسته بودم .

داداش صلاح الدین مثل کسی که بنوکرش دستورمیده با کمی خشونت گفت :

– پس چرا نشستی؟. پاشو، اگر غیر از تو بود من باین آسونی رضایت نمیدادم .

بقیه هم هر کدام يك چیری گفتن، بالاخره دو نفر زیر بازوهای مرا گرفتن و بلند کردن و مثل محکومی که بسوی چوبه دار میبرند بطرف غار کشیدند .

جلودر، حکمت يک به یکی از گارسن ها گفت :

– هر کدام از رفقا آمدن بگو بیان توغار .

توی دلم ده بیست تا فحش نثارشان کردم، ولی چاره ای نداشتم . اگر نمیرفتم و سور نمیدادم، صلاح الدین داداش از گناهم نمیگذشت !

اونشب توی غار بلائی بسر من آوردن که تا عمر دارم هرگز فراموش نمیکنم .

انگار دوسه روز بود غذا نخورده بودن . هر کس دو سه جور غذا سفارش داد، و هنوز گارسن ظرفهای غذا را روی میز نگذاشته بود که محتویاتش غارت میشد .

دلم مثل سیروسر که زیر و رو میشد، میدونستم که طاقت تحمل این بدبختی را ندارم اما چاره ای نبود .

عزیز نسین

البته اونشب يك افتخار بزرگی هم نصیب من شد . رفقا بمن اجازه دادند که روی دیوار غار منهم اسمم را بنویسم و چند خطی از آثارم را برای استفاده دیگران بنگارم !
اصل موضوع ازاینقرار بود که عده زیادی از هنرمندان روی دیوار مطالبی نوشته بودند .. من خیلی سعی کردم آن ها را بخونم ولی نتونستم فقط امضاهايشان را می شناختم ..
می گفتند این دیوار از افتخارات غار است و هرکس حق نداره اسمش را اینجا بنویسه ! حکمت يك باکمال جوانمردی بمن هم اجازه داد اسمم را بنویسم . یواشکی از اوزگو پرسید :
- چی بنویسم ؟

- داستان «نان» را بنویس .
از دفتر حساب پدرم مطالبی درآورد نوشتم ، زیرش را امضا کردم . عجیب این بود که با نوشتن این مطلب خوشحالی و سرور عجیبی در قلم احساس میکردم به اندازه ای خوشحال بودم که انگار مقام استادی دانشگاه ادبیات را بمن داده اند !

**

فردا شعر تصحیح شده داداش صلاح الدین را بردم چاپخانه مدیر بمحض اینکه چشمش بمن افتاد لبخند معنی داری زد و پرسید :

- خیال دارین شماره دوم را چاپ کنین؟

- بعله ..

قیافه تعجب آمیزی بخودش گرفت:

- هرکی جای شما بود تا آخر عمرش اسم نشریه

موخوره

نمی آورد !

بادی توغبیم انداختم و جواب دادم:

— ولی ما از هر شکستی درس عبرت می گیریم .

متصدی چاپخانه ایندفعه بصدای بلند خندید و قیافه اش طوری بود که هر آدم احمقی هم غیر از من میتونست خیلی چیزها ازش بفهمه اما من اینقدر غافل و بی خیال بودم که انکار بالاخانه را اجاره داده ام گفتم :

— شما دستور بدین حروفچین ها شروع کنن بقیه کارها درس

میشه .

متصدی چاپخانه اوستا جمال را صدا کرد .

اوستا جمال وقتی چشمش به دست من که شعر تصحیح کرده رانگه داشته بودم افتاد خنده ی بلندی کرد :

— مطلب آوردی ؟

متصدی چاپخانه ازش خواهش کرد بیشتر مواظب کار ما باشه ، و کاری نکنه ما دلسرد و مایوس بشیم !

اوستا جمال با صدای مخصوصی دماغش را بالا کشید و جواب داد :

— من قبل از شما هم همه راه و رسم موفقیت يك نشریه رو بهشون گفتم . خدا بیامرزه احمد مدحت افندی را هیچ فراموش نمیکنم روزنامه ای بنام اخبار آخرین ساعت منتشر میکرد هر کاری کرد تیراژش را بالا ببره نشد که نشد، بفکر افتاد يك داستان قهرمانی بزرگ چاپ کنه .

داستان پهلوان کچل را شروع کرد هم داستانش خوب بود

عزیز نسین

هم مردم ازش استقبال کردند فروش چنان سرعت بالا رفت که مادیکه نمیتونستم روزنامه بیازار برسونیم ، آخه در اون زمان دستگاههای چاپ مثل حالا اتوماتیک نبود، ماشینها را بادت میچرخانیدیم، بیچاره خدا بیامرز، از غصه اینکه ما نمیتونستیم روزنامه را بیشتر چاپ کنیم دق کرد و مرد، پرسیدم:

- اوستا موضوع داستان چی بود ؟

- کارهای عجیب و غریب و خارق العاده يك پهلوان که دیگه تا آخر دنیا نظیرش را کسی نخواهددید خدا بیامرز بعد ازدو سه شماره این پهلوان را که تمام شهر از دیدن او به بیم و هراس افتاده و شبها خواب آرام نداشتند باهزار زحمت برد بیرون شهر ... پهلوان که اصلا راضی برقتن نبود چنان نعره ای کشید که در اثر صدای آن شیشه های تمام ساختمان ها خرد شد !!

شروع نعره و تمام شدنش درست ۱۲۴ شماره روزنامه طول کشید.!!

برادر او نا نویسنده بودن . اینروزها کوچنین نویسنده ای که بتونه يك نعره را ۱۲۴ روز تعریف کنه !؟ گفتم :

- آخه اوستا جان تو نعره کشش را پیدا کن تا منم نویسنده اش را بهت معرفی کنم.

اوستا جمال سرش را تکان داد:

- درسته . اونجور مرد هم اینروزها کم پیدا میشه ..

مورخوره

- خوب آخر داستان چی شد ؟

- احمد و متحدافندی که دید داستان گل کرده یکدفعه تمام مردم شهر را به مخالفت با پهلوان کچل تحریک کرد . همه رفتند پیش حاکم شکایت و بالاخره قرار شد پهلوان را سوار یک کشتی بکنند و در وسط دریا کشتی را غرق کنند . اما میدانید پهلوان کچل چکار کرد .. ؟ محکم چسبید از دکل کشتی بالا کشید و نگذاشت کشتی غرق بشه .. برادر چه زوری ! چه قدرتی ! داستان هر شماره که تمام میشد، همه خوانندگان فحش میدادند و با ناراحتی و اضطراب منتظر بودند فردا زودتر برسد و بقیه داستان را بخوانند .. بالاخره قرار شد کشتی را سوراخ کنند تا پهلوان و کشتی بریز آب بروند

پهلوان باز هم دکل را ول نکرد و بقدری بطرف بالا کشید که کشتی به دو نیم شد ! . چون پهلوان شنا بلد نبود بیچاره در میان امواج ناپدید گردید ، اما هنوز هم کشتی هائی که از اقیانوس هند میگذرند صدای پهلوان را میشنوند که از قعر دریا نعره میکشد « میآیم »

اوستا جمال ولکن نبود پرسیدم :

- خب اوستا تکلیف ما چیه ؟

- تکلیف اینه شما هم یکی از این داستانهای قهرمانی بگذارین، تاثیر اثر بره بالا ..

شعر تصحیح شده داداش صلاح الدین را بطرفش دراز کردم :

- بفرمائین اینو حروفچینی کنین ..

عزیز نسین

- این داستان پهلوانی به ؟
- نه بابا شعر یکی از رفقا س که شماره قبل اشتباهی چاپ شده و حالا تصحیحش کردیم !
اوستا جمال خنده بلندی کرد:
- تصحیح يك اشتباه که باین دورو درازی نمیشه .. همین خودش چهار پنج صفحه نشریه شما را پرمیکنه .. من وقتی این طومار را دست شما دیدم خیال کردم داستان پهلوانی است .
گفتم :
- اوستا جون این تصحیح شده يك شعر است غلط گیری سایر مقالات را ندیدی ..
از دهنش صدای مخصوص خارج کرد:
- اینجور که معلومه تا یکسال دیگه هم که نشریه را منتشر کنین باید غلط های شماره اول را چاپ بزنین !
- بعله همینجوره !
اوستا جمال آه بلندی کشید و گفت :
- اینروزها همه چیز عوض شده .. شعرها عینهو روغن های نباتی بی بو و بی خاصیت شدن .
شعرهای قدیم چنان محکم بود که آدم حظ میکرد بخونه و بنویسه .. اگر حروفچینی يك حروف كوچك را می انداخت فوراً خودش میفهمید ، دیگه احتیاجی نبود مصحح یا خود شاعر آن را غلط گیری کنند ..
اما این شعرهای نورا خود شاعرش هم بزحمت میتونه بخونه ! آخ ... که نمردیم و موندیم و چه روزهای رادیدیم ..

موخوره

هیچ یادم نمیره ۲۵۰ گرم شیر که از جلو در خونه میخریدیم و میریختیم توی بادیه يك انگشت روش سرشیر می بست . مکه مثل حالا بود که تا شیر را بخوری توی ظرف سفیدو تمیز باشه! نیم ساعت ته بادیه را با آبگرم و صابون میشستیم چربیش نمیرفت . . . حتی کاغذ سمباده ته ظرف می کشیدیم ، باز ما اثر چربیش میماند، فکرشو بکن شیر های اون زمان چی بود ۱۹۹ از همینجا حساب کن و برو جلو .. روغن... پنیر ... حتی مرغ های اون زمان چیزی دیگه بودن مرغها تخم میکردند باندازه يك هندوانه !.. نمیدونم این حیوون های زبون بسته این تخم ها را از کجا در میآوردند ؟

شعراي قدیم از اون خوراك های سالم میخوردند بهمین جهت احساساتشان هم سالم بود و گفته ها و نوشته هایشان هم پخته و محکم بود نه مثل امروزی ها که هرچی دلشان میخواد و از دهانشان در میاد روی کاغذ میارن و خیال میکنند شاهکار کردن ..

متصدی چاپخانه که میخواست زودتر مطلب را درز بگیره، گفت :

- اوستا جمال، شما که ضعف اعصاب دارین صلاح نیست اینقدر حرف بزنین این موضوع اشتباه را حل کنین بقیه حرفها بمونه! اوستا جمال صدای مخصوصی از دهانش خارج کرد :

- پف... منظور منم همینه میخواستم بگم این اشتباه اولاً تقصیر ما نبوده تقصیر شاعرش بوده، درثانی توی چاپخانه همیشه اشتباه میشه. حالا اینکه چیزی نیست یادم میاد یکدفعه معلم ناجی

عزیز نسین

خدا بیامریك آگهی تسلیت برای یکی از بزرگان نوشته بود، زیر آگهی تسلیت امضاش با عنوان (صدراعظم) چاپ میشود، هیچکدام از ما متوجه این اشتباه نشدیم، وقتی روزنامه بفت دست فروشنده‌ها و پخش شد تازه فهمیدیم چه دسته‌کلی باب دادیم، مردم با سلام و صلوات جهت عرض تبریک بدرخانه او هجوم آوردند!

معلم ناجی از خجالت خودش راقایم میکند، زنش را جلو در میفرستد تا دوستان موقع شناس؛ را یکجوری از سر باز کند. اما رفقا! حاضر نمیشوند بدون ملاقات و عرض تبریک حضوری رفع زحمت بکنند! کار کم بزرگ می‌شود، و لحظه به لحظه به تعداد دوستان افزوده میگردد، خلاصه يك الم شنگه‌ای راه می‌افتد که نگو، چیزی نمانده بود که خانه معلم ناجی را بسرش خراب کنند! بیچاره هر چه داد میزند:

« بابا اشتباه شده ... ولم کنین .. غلط کردم، کسی گوش بحرفش نمیده .

جمعیت رفته رفته زیادتر می‌شود و مردم در خانه را بیاد لگد میگیرند و فریاد میکشند که ما آمده‌ایم به صدر اعظم جدید تبریک بگوئیم!

مردم کاملاً بهیجان آمده بودند چون من چند دفعه هیجان مردم را دیده بودم و میدونستم عاقبت کار بکجاها میرسه، خیلی ترسیدم ... اما کاری از دست کسی ساخته نبود، در اینموقع مامورین و دوستان صدراعظم هم که از شنیدن این خبر سخت عصبانی بودند رسیدند .

صدراعظم دستور داده بود این مرد دروغگو و غاصب! را

موخوره

با دستبند بحضورش بیرند و بلائی بسرش بیاورند تا هفت پشتش را جلو چشمش ببیند و بعد از این کسی جرات نکند خودش را صدراعظم بداند! ..

درهرکاری هم وقتی دودستگی پیدا شود پایان کار خرابتر میشود ، اختلاف بین طرفداران معلم ناجی و مامورین صدراعظم بالاگرفت و چیزی نمانده بود کار به تیراندازی برسد .

معلم ناجی دید وضع وخیم است و فهمید «دعوا سرلحاف ملا نصرالدین است» بهمین جهت از خانه بیرون آمد و با مامورین بحضور صدراعظم رفت .

صدراعظم که از شدت عصبانیت تمام هیكلش میلرزید و خیال کرده بود معلم ناجی يك آدم قلدر و گردن-كشی است و خیال مبارزه با او دارد، وقتی چشمش به هیكل قناس ولاغر و استخوانی معلم ناجی افتاد خنده اش گرفت و گفت:

- پدر .. تو با چه چیزت میخواهی صدراعظم بشوی ؟
ناجی معلم بسجده افتاد .. و هرچه کلمات ترحم آمیز از بچگی یاد گرفته بود پشت سرهم ریسه کرد، و قسم ها خورد که اصلا تقصیر نداره و این دسته گل را چاپخانه چی ها به آب داده اند.
خشم صدراعظم هم که مانند خنجر لوطی ها بود ، وقتی از غلاف در می آمد تا خونی نمی کرد توی غلاف نمیرفت، بالاخره قرار شد بجای بریدن سر معلم ناجی سر او را از ته بتراشند !
موضوع سر تراشیدن مجرمین هم از آن روز مد شده که هریب چاره ای بمحض اینکه پاش به زندان میرسه قبل ازهرکاری سرش را با ماشین نمره صفر می تراشند، انگار بزرگترهای ما دشمن «مو» هستند پدر و مادرها موهای بچه هایشان را می تراشند ..

عزیز نسیم

بلندنکه داشتن موی سربزرگترین بی‌تریتی است... همینکه
که بچه بزرگتر می‌شود و بمدرسه میرود آقای ناظم و مدیر باو
اخطار می‌کنند که مویت را کوتاه کن... برای سربازهم موی بلند
غذغن اکید است.

بعد از سربازی هم که دیگر آدم پیر میشود و ایندفعه موها
خود بخود میریزد!

متصدی چاپخانه حرف اوستا جمال را تصدیق کرد :
- توی حرفات این یکی کاملاً صحیح... چون ما با اندازه‌ای
که با بیرون سرکار داریم با محتویات آن سروکار نداریم؛ واقعاً
هم همینطوره ما دشمن «مو» هستیم...

حتی در ادبیات فولکلوریک هم مثلی هست که میگوید:
« موی سر زن که بلند باشد عقلش کم است » دلیلش هم
واضحه !

اوستا جمال با علاقه بیشتری گفت:
- خدا پدر تو بیامرزه که اهل معرفتی و میدونی قضیه از
کجا آب میخوره...

بزرگترای مامیگن چون توی موهاشپش میگیره باید موها
را بتراشن... ترو خدا این حرف صحیحه؟ درس مثل اینکه
کسی سرش درد میکند دکتر دستور بده سرش رو بپرن!
حالا دیگه متصدی چاپخانه با اوستا جمال همعقیده شده بود،
و هر کدام سعی میکردن گفته‌های خودشان را با دلیل و منطق
ثابت کنن... متصدی چاپخانه پرید وسط حرف اوستا جمال :
- راسته ! بجای اینکه به بچه‌ها شانه کردن و تمیز نگه

موخوره

داشتن مورا یاد بدن، فوراً موهاشونو از ته میتراشن! خیال میکنن با این وضع کار درست میشه! ما همه مان «موخوره» هستیم برادر، توی اتوبوس.. داخل تراموای... در سالن سینماها و تئاترها هر کس بموهای دیگری نگاه میکنه! وقتی يك موی شانه زده رامی بینیم چشمهامان عوض میشه!

حوصله من سر رفته بود، نمیدونستم این بحثها یعنی چی! پرسیدم:

– اوستا روزنامه نویسی چه ارتباطی بکار ماداره؟

اوستا جمال خندید:

– تا سرکسی را چند دفعه از بیخ نتراشن روزنامه نویس نمیشه!..

تعجبم بیشتر شد:

– آخه یعنی چی!!

اوستا سرش رو تکان داد:

– معلوم میشه خیلی تازه کاری پسر جان! کسی که ده پانزده دفعه زندان نرفته باشه و سرشو نتراشیده باشن، چه حق داره اسم روزنامه نویس رو خودش بگذاره؟ مگر نشنیدی «هرکس مویش را بدهد، سرش را نجات داده!» خدا پدر صدراعظم را بیامرزه که این مو تراشیدن را مد کرد. اگر صدراعظم بجای تراشیدن موی سرمعلم ناجی دستور میداد سرش را ببرند، امروز وضع خیلی ناجور بود. و روزنامه نگار قدیمی و با سابقه پیدا نمیشد. متصدی چاپخانه داشت کفرش درمیآمد. منم از ناراحتی چیزی نمانده بود داد بکشم..

عزیز نسین

با کمی خشونت گفتم :

— بابا اوستا قربونتم ظهر شد و ماهنوز کاری نکردیم ، این حرفها یعنی چی ؟!! تکلیف این اشتباه‌ها رو معلوم کن... اوستا جمال طوماری را که دست من بود گرفت... نگاهی کرد و خندید :

— پسر جان اگر تا آخر دنیا هم روزنامه یومیه در بیارین باز ما این اشتباه‌ها تمام بشونیس، برای اینکه شما درست میکنید، ما اشتباه حروفچینی میکنیم . شما دوباره تصحیح میکنید ، ما هم دوباره اشتباه می‌چینیم . آیا شما میتونید با ما سروکله بزنین؟ پرسیدم :

— پس تکلیف چیه؟

— هیچی ... شما هم از روزنامه نگاران قدیمی سرمشق بگیرین ... هر جا غلط شد زیر سیلی درکنین، اینوبدونین اگر در يك مقاله پنج تا غلط باشه موقع تصحیح ده تا میشه !. اینکه ماشین نیست، باید بادتك .. تك . حروف ها را از توی «گارسه» برداریم و بگذاریم پهلوهوم ... البته که اشتباه میشه . — اوستا جان، این چه حرفیه . ؟ چرا باید اشتباه بشه؟ کمی بیشتر دقت کنین !

اوستا جمال خنده مسخره آمیزی کرد :

— اولاً خود نویسنده اشتباه میکنه .

حرفش را بریدم و گفتم :

— نویسنده چرا اشتباه میکنه ؟

— بابا جان تو که چیزی سرت نمیشه. بعضی از نویسنده‌ها

موخوره

روی یسوادى هر جور دلشان بخواد کلمات را بکار میبرن، و حتی افعال را دگم، میکنند... وقتی هم کارشون قروقاطی شد تازه ادعا میکنند که اینم يك اسلوب جدیدی است! فن تازه ایست!... من از بس نوشته های جور واجور دیدم به اسلوب بیشتر نویسنده ها آشنا هستم. بدون اینکه امضای مقاله را به بینم چند خط که ازش بخونم میگویم مقاله بقلم کیه! هیچ یادم نمیره در زمان مدحت افندی يك روزنامه ای منتشر شده بود که مقالات تند و زننده ای داشت و دولت مجبور بود نویسنده آنها را پیدا کنه و بمجازات برسونه...

سردیر روزنامه را دستگیر کرده بودند، و اوصراًحتاً اقرار کرده بود که من این مقاله ها را نوشتم، اما بعد از باز جوئی معلوم شد که این آقای سردیر حتی سواد خواندن و نوشتن هم نداره سابقاً دربان اداره روزنامه بوده! و چون حقوقش کفاف خرجش را نمیداده صاحب امتیاز بهش پیشنهاد میکنه «بیا و سردیر بشو»، مرد بیچاره بی خبر از همه جا هم قبول میکنه.

باز پرس ازش پرسید: «تو که سوادنداری چطور این مقاله ها را مینویسی؟»

«این يك استعداد خداداد است... پدرم هم سواد نداشت اما ذهنی میتونست یکم عدد هشت رقمی را در یکم عدد دورقمی ضرب کنه... منم از تمام سیاستها سردرمیارم... هر کاری کردند نویسنده مقاله ها را معرفی کنه زیر بار نرفت...

دادستان از من خواست تا نویسنده مقاله ها را معرفی کنم. من بمحض اینکه چند خط از مقاله را خواندم شروع بخنده کردم. دادستان پرسید:

عزیز نسین

- چرا میخندی ؟
- گفتم :
- این نوشته مال خود شماست !
- از کجا فهمیدی ؟
- بغیر از شما کسی حق نداره از این حرفهای گنده گنده بزنه ... عینا اسلوب شماست !
- واقعا هم همینطور بود این مقاله ای که چهار پنج تاجرم توش بود و کوچکترین جرمش ده سال زندان مجازات داشت، تکذیب مطلبی بود که آقای دادستان برای روزنامه ها فرستاده بود، دادستان خیلی از من تشکر کرد و گفت :
- چیزی نمانده بود برای مطلبی که خودم نوشتم دیگران را دادگاهی کنم ! ..
- دادستان پاداش خوبی بمن داد و مرا بعنوان متخصص خط شناسی استخدام کرد ..
- گفتم :
- خب... این اشتباه نویسنده، اشتباه بقیه چی؟
- وقتی نویسنده اشتباه میکنه دیگه از حروفچین چه توقعی دارید ؟ اونم انسانه، و از قدیم گفته اند « انسان جایز الخطا »، مصحح هم که زیاد تقصیر نداره ! او باید مطلب را با نمونه اصلی مقاله تطبیق کنه . با و مربوط نیس که متن مقاله درسته یا غلطه ! خیلی وقتها ممکنه مطلبی از زیر دستش در بره و غلط تر بشه ! ولی هرگز ممکن نیس يك غلط مقاله را تصحیح کنه !
- بعد از اینها نوبت صفحه بند میشه ! صفحه بندی، که با ماشینهای

موخوره

الکترونیکی انجام نمیشه! صفحه بندهم که لوح محفوظ نیس ، خیلی اتفاق میافته که از وسط مقاله، يك قسمتش میافته ومیره ته مقاله ! بعضی وقتهاهم توی يك مقاله چهار پنج جا مطلب زیرو رومیشه .

وقتی فرم ها به ماشین چاپ تحویل میشه، تازه اول مصیبت! کاش فقط سه چهارتا از عکس ها و تیترها که ریخته، جاشون عوض بشه ... بیشتر اوقات صفحه ها یکجا اشتباه میشه . خیال نکنین اشتباهات چاپ بهمین جا ختم میشه ! نه .. شیرینکاری اصلی تو صحافی اتفاق می افته ! برادرانم انسانه و اشتباه مخصوص انسانهاست !

آقای صحاف فورم هارا که میخواند جور کند . یکدفعه دیدی فرم اول میره جای فرم آخر ، اگر صحاف خیلی دقیق و کارکشته باشه صفحه اول میشه صفحه آخر . و صفحه آخر میشه هیچ . . . اگر خدای نکرده گیر يك صحاف سربوها و بازیگوش بیفتین، یکوقت دیدی کتاب کس دیگری رو گذاشته توی جلد کتاب شما !

خلاصه درزندگی چاپی ما، اشتباهات تمام شدن نیس. جلوشم همیشه گرفت! خیلی هاهم توی این شیر انگشت زدن ، پسر جان بهتره از تصحیح کردن این اشعار صرف نظر کنی ، گفتم :

– اوستا جان منکه حرفی ندارم، رفقای هنرمندم و لکن معامله نیستن .. میکن شرمون خراب شده . و دنیای ادب لکه دار گردیده است !

عزیز نسیں

اوستا خندہ ی بلندی کرد:

— سخت نگیر بابا . . شعرا ین شعرا ی نوپرداز همین
جو رہم باید چاپ بشہ .

من تمام حرفہائی را کہ ازداد اش صلاح الدین شنیدہ بودم
تعریف کردم، در این موقع خود داد اش صلاح الدین ہم وارد شد گفتم:
— بہ . . چہ بموقع آمدی . . اوستا جمال میگہ . اشتباہ
ہا را ول کنین!

اوستا گفت:

— عزیز من آخہ شعر تصحیح کردن راہ دارہ . . یک کاری
بکنین از ہمہ اینہا بہتر .
چکار کنیم ؟

— بنویسین شاہکار فلانی در شمارہ گذشتہ اشتباہ شدہ و
وبہمین جہت مجدداً درست آن را چاپ میکنیم . . بعدشم از اول
تا آخر شعر را چاپ کنید کہ خوانندہ اقلاً یک چیزی دستگیرش
بشہ !

اوستا جمال حرف خوبی میزد ، تصحیح کردن ہر نوشتہ
سہ چہار روز وقت لازم داشت ، ازداد اش صلاح الدین پرسیدم :
— موافقی ؟

مثل آدمی کہ بنگ کشیدہ باشہ ، یا یک بطر عرق خوردہ ، سرشو
بطرف من برگرداند و پرسید :

— راجع بہ چی صحبت میکنین ؟

— دربارہ تصحیح اشتباہ شعر شما حرف میزنیم !

— چہ اشتباہی ؟ شعر من کجاش اشتباہ بود ؟

موخوره

چیز عجیبی است ... توی قنادی دو ساعت داد ویداد
کرد ، هزار تا فحش ریز و درشت بمن داد .. حالا يك دفعه
منكر همه چیز شده وميگه : « الف هيچی نداره »
دوسه دقیقه خیره خیره توی چشمهاش نگاه کردم و گفتم:
_ مگه شعر شما اشتباه نشده بود ؟ مگه شما نبودی که
میگفتی فردا پیش تاریخ نویسان خجالت زده خواهی شد ؟
مگه تو نبودی که موهای سرت رامیکندی و میگفتی آبروم
پیش همه رفت ؟

_ نخیر من همچه حرفهائی نزدم !
داشتم از تعجب شاخ در میآوردم .. ورقه‌ای را که توی
قنادی تصحیح کرده بودیم و خودش چند جاشو خط زده بود
جلوش گرفتم :

- پس این چیه !!؟

شانه هاشو کشید بالا و خیلی جدی جواب داد :

- نمیدونم ..

يك شماره نشریه از روی میزها پیدا کردم و شروع
بخواندن شعرش که در هم و برهم چاپ شده بود کردم :

« هر نشریه‌ای در اولین شماره،

«تولیوان مشروب پرواز میکنم،

«دل : ل ل ز . ز رودس س !،

«ما باهم خود را همرنگ جماعت کرده،

«ت . ر . ر ز . ر س . بی . چ . پ . پ . ت ،

«شیطان را تماشا میکنم از پنجره،

عزیز نسین

«خوانندگان گرامی.»

...وقتی شعر تمام شد پرسیدم :

- این شعر مال شما نیست ؟

- چرا ... ولی غلط نیست .. کاملاً درسته .

- بابا جان آدم که از این شعر چیزی سردر نمیآرد !

- نباید هم کسی چیزی از شعر سردر بپیاره .۱۰ . اگه هر کس

معنی این اشعار رو بفهمه، که دیگه برای شاعر چیزی نمیمونه !
اونوقت همه شاعران !

خیال میکردم داره شوخی میکنه و میخواد منو امتحان کنه

گفتم :

- داداش صلاح الدین ترو قسم به دین و آئینت توی این شعر

هیچ اشتباهی نیست ؟

- خیر، کاملاً درسته !

- پس این کلمات ت ر . . ز . رت چیه ؟ این چه معنی

میده ؟

.. آها .. روح اصلی شعر همین هاس ! این برای پر کردن جای

کلماتی است که در زبان ما وجود نداره !

شاعر برای نشان دادن احساساتش، چ-ون کلمه‌ی مناسبی

پیدا نمیکنه، از این حروف استفاده میکنه . ناطقین سیاسی را

دیدي ؟ موقعی که به هیجان‌های شدیدی دچار میشن چه صداهائی

از خودشان در میارن !

اوستا جمال که تابحال داشت بحرفهای داداش صلاح الدین

گوش میداد یکدفعه مثل بمب منفجر شد ... حرف او را قطع

موخوره

کرد :

- شعرچه ربطی به سخنرانی های سیاسی داره ؟ چرا اینا
روبا هم مخلوط میکنی ؟ اونا هر وقت دچار تنگی قافیه میشن ،
بیکدیگر فحش میدن و بدویراهمیکن ، کار اونا چه ارتباطی به نقص
کلمه داره ؟

داداش صلاح الدین که دیده زمینه سفته ، وبا پرت و پلا گفتن
نمیتونه سر اوستا جمال کلاه بگذاره ، جواب داد :
- من شاعرم و از سیاست چیزی نمیفهمم .

- پس از چیزی که سر در نیاری صحبت نکن !
- من بنام يك شاعر احساسات خودم را نشون میدم ! شاعر
چیزهائی را میبیند و درك میکند ، که دیگران از احساس آن
عاجزند ! برای نشون دادن اینها جز استفاده از این کلمات چاره ای
نیس !

اوستا جمال پرسید :

- شعرای قدیم چرا به این سروصداها احتیاج نداشتن ؟
چرا اونا هیچوقت به تنگی کلمات دچار نمیشدن ؟
- از زمانی که شاعر درد دنیا بوجود آمده ، همیشه این اشکال
وجود داشته ، مردم عادی دارای خواص پنجگانه هستند ، در حالیکه
شعرا حداقل بیست حس دارند ! بهمین جهت که خیلی چیزها را
درك میکنند . کلمات در زبان ما قادر به شرح این ادراکات
نیستند حتی (عبدالحق حمید) هم چیزهائی را که درك نمیکرده
نمیتوانسته بنویسه و از حروف و صداها كمك میگرفته اینو در ادبیات
جهانی با اسم LETRIZM مینامند چینی ها . فرانسویها .

عزیز نسین

استرالیائی‌ها، انگلیسی‌ها، خلاصه تمام نویسندگان و شعرای موج نو، با این اصطلاحات آشنا هستند حالا چرا در کشور ما آنطور که باید نفوذ نکرده نمیدونم.

منکه نمی‌فهمیدم چی میگه، من تا دیروز حرف معمولی خودم را بزحمت می‌زدم، آدم هرچقدر هم نابغه باشه، نمیتونه باین زودی این فاصله رو طی کنه، اما اوستا جمال که ادعا میکنه از همه چیز سردر میاره گفت:

— شما اشتباه میکنین! اگر شعرا اونچیزهائی را که مردم می‌فهمن بنویسن کارشون زاره! هیچکس دیگه بهشون احترام نمیکذاره! شعر یا يك مقاله خوب اونه که خواننده چیزی ازش سردر نیاره! میدونی چرا؟

فقط در اینصورت که تسلیم میشه و پیش خودش میگه «لا بد این نوشته‌ها معنی داره و من نمی‌فهمم» بعدهم برای اینکه خودش رو پیش دیگران از تك و تا نیندازه شروع به تعریف میکنه، شماها که یادتون نمیاد، برید از بزرگترهاتون پرسین چرا نوشته‌های ناجی معلم مثل توپ ترکید؟ برای اینکه پرازمطلب بود. اونوقت‌ها زبان ما واقعاً عالی بود، آمدن هرچی لغات عربی و فارسی بود ازتوش درآوردن و بخیال خودشان خواستن ترکی خالص درست کنن. اینو درست کردن که می‌بینین! کار بجائی رسیده که داداش صلاح‌الدین برای ابراز احساساتش مجبوره از حروف (ت ر ز ر ت . پ س) استفاده کنه!!

اوستا جمال تازه دور برداشته بود و داداش صلاح‌الدین هم مثل مجسمه سنگی داشت گوش میداد، در این میان من داشتم کلافه

موخوره

میشدم ونمیدونستم حق با کدامشونه و اصلا حرف حساب این دو نفرچیه ؟

بحث ماروی يك مطلب ديکه بود کارببین به کجا کشید ..
من فقط میخواستم ببینم داداش صلاح الدین چرا تغییر عقیده داده ؟
وچند ساعت پیش که با اون حرارت میگفت شعر من باید تصحیح
بشه، چرا حالا منکر شده و میگه همین آش شله قلمکاری که هس
بسیار خوبه !

بالاخره هرچه بادا باد، حرف اوستا جمال را قطع کردم
وگفتم :

- داداش صلاح الدین میتونی در دوسه جمله و خلاصه بگی
چرا فکر تو عوض کردی ؟

اويك نشریه ای ازجیبش درآورد و بدست من داد :

- اینو بگیر بخون تا روشن شی !

این يك نشریه ادبی بود بمحض اینکه دوسه صفحه ازاولش
را نگاه کردم همه چیز رو فهمیدم .. دراین نشریه شعرما را با
شعر دنیا، مقایسه کرده و راجع به سبك های مختلفی که درعالم ادب
و شعر هست بحث کرده بودن ...

نوشته بود «از روزی که شعر و شاعری بدنیا آمده ، تا بحال
۱۸۰ مکتب ظهور کرده ... و شعرای بزرگ جهان هر کدام مکتب
مخصوص بخود داشته اند، فهمیدم داداش صلاح الدین هم ازاین
نوشته الهام گرفته و بفکر افتاده « مکتب مخصوصی ! » بنیان
گذاری کنه !. چه مکتبی بهتر از همین نمونه ای که در نشریه قبل
چاپ شده !.

عزیز نسین

هر کدام از مکتب‌های قبلی امتیازات تازه‌ای نسبت به مکتب‌های گذشته دارا بودند ! در یکی از آنها قواعد «عروض» حذف شده بود . . . در یکی (وزن) را برداشته بودند ! . . . در دیگری از قید (قافیه) آزاد شده بود ! در یکی (مضمون) را زائد دیده بودند ! کم‌کم کار بجائی کشیده بود که « معنی و ارتباط و لفظ » را در شعر برداشته و او را بصورت « هنر معلق » در آورده بودند !!!

حالا هم داداش صلاح‌الدین این مضمون قاطی پاطی و درهم و برهم را یکنوع مکتب جدید میدانست ...
وقتی نشریه را تمام کردم داداش صلاح‌الدین پرسید :
- مکتب جدیدی که من معرفی کردم چگونه ؟
- خیلی خوبه ، تبریک عرض میکنم !
- اینکه چیزی نیست هنوز وظیفه من در شاعری تمام نشده ...
همینطور که دیدین وزن و قافیه را در شعر از بین بردم ، بهمین زودی خود شعر را هم می‌اندازم دور !
اوستا جمال سرشو تکان داد و گفت :
- اونوقت دیگه نور علی نور میشه !!! هم خودت راحت میشی ، هم یکمده از خوانندگان !
به متصدی چاپخانه گفتم :
- فردا می‌آئیم ترتیب کارها رو میدیم .
متصدی چاپخانه گفت :
- ولی ما پول چاپ را قبلا میگیریم .
- اشکالی نداره .. فردا که آمدم میدم .

موخوره

از چاپخانه آمدیم بیرون و بطرف قنادی راه افتادیم، تا تکلیف پول نشریه بعدی را بارقا معلوم کنیم. آدم همیشه يك حسابهای پیش خودش میکنه بدون اینکه به آخرش فکر کنه .. این حسابها اکثر غلط از آب درمیاد .. ماهم برای شماره اولمان چه حسابهای کرده بودیم! خیال میکردیم بمحض اینکه نشریه ما بازار بره در عرض چند ساعت نایاب میشه !!! پول مثل باران بسرما میریزه .. در حالیکه از آن شماره حتی به تعداد انگشتان دستان هم نفروختیم! .. تو قنادی بنیر از رفقای خودمان يك آقائی هم بود که بعدها فهمیدم اسمش آیدین وتازه از پاریس برگشته . اونم شاعر بود و داشت از شعر نو و پیشرفت موج نو در سراسر دنیا، برای رفقا صحبت میکرد ..!

خیلی آتشش تند بود و مهلت بکسی نمیداد . پشت سر هم از شعر و شاعری و چیزهایی که در این سفر دیده حرف می زد . پنج شش دقیقه ای گوش دادم، بعد یکدفعه پریدم وسط حرف شاعر از پاریس برگشته و پرسیدم :
- برای يك شاعر خوبه اشتباهش را تصحیح بکنه یا بهتره دستش نزنه ؟

آیدین بطرف من برگشت و با تعجب نگاه کرد:
- يك شاعر هرگز اشتباه نمیکنه .
داداش صلاح الدین که میدونست جریان مربوط بخودشه گفت :

- پدر سوخته مکه دست خود آدمه که اشتباه نکنه . خواه و ناخواه یکوقت پیش میاد.

عزیز نسین

آیدین که تازه از پاریس برگشته! صداشو بالاتر از صدای
داداش صلاح‌الدین برد و یک فحش رکیک‌تری داد :

– مرتیکه ... تو یک چیزی را نمی‌فهمی چرا بی‌خود دفاع
میکنی ؟ من از پاریس دارم میام. چند ساله با ادبیات دنیا از نزدیک
تماس دارم . شماها که مثل قاطر لجوج تا آخر عمر سر جای تان
درجا می‌زنین چه حق دارین اسم شاعر رو خودتان بگذارین ؟

داداش صلاح‌الدین بیشتر عصبانی شد و داد کشید :
– برو پی کارت پسر. مزلف ! مگه هنر بورس، طلای که هر
ماه عوض بشه ؟!

باز هم شاعر از پاریس برگشته شروع به منم زدن کرد :
– پسر جان زندگی داره سرعت پیش میره و عوض میشه .
هنرمند هم باید عوض بشه . هنرمند مثل کسی میمانه که در
مسیر سیل ایستاده باشه، اگه پیش نره و حرکت نکنه محو و نابود
میشه !

مغز شماها یخ کرده .. و محکوم بفنا هستید !!
هنرمند باید هر روز ابتکار تازه‌ای عرضه بکنه و دنبال
چیزهای نوبره .. هنرمندی که فعالیت نکنه مرده است..
داداش صلاح‌الدین بقدری عصبانی شده بود که میخواست
منفجر بشه :

– پسر جون این حرفها مال توی پاریسه ! اینجا از این
خبرها نیس. ما از زمان بابا بزرگ و ننه بزرگمان تا بحال یک‌دوره
هم فرق نکردیم .

درست نود ساله که ما داریم با مگس مبارزه میکنم، هنوز که

موخوره

هنوزه اینکار تمام نشده ! . بیگانه‌ها مگس که سهله ، مبارزه با کلاغ‌ها .. و خوک‌ها .. و گاوهای وحشی و جانوران دریائی را هم تمام کردن ، تورفتی کشورهای غرب را دیدی مثل او نافکر میکنی . عاقل شو يك كمی هم اطرافتو نیگا کن .. تا وقتی ما ایستادیم مگه زندگی خود بخود عوض میشه ؟ قبل از اینکه تو پاریس بری ما همینجا روی این میز می نشستیم گپ میزدیم ، تو رفتی درست را تمام کردی برگشتی حتی ما میزمان را هم عوض نکردیم !

همین خودت الان هم بعد از چند سال روی همون صندلی نشستی که اونوقت‌ها می نشستی ! پس این عوض شدن از کجا باید شروع بشه ؟

فقط يك چیز اینجا عوض میشه اونم روز بروز بلکه ساعت بساعت تغییر میکنه ، میدونی چیه ؟ قیمت خواربار و میوه جات ! میری تودکان میوه فروشی تا سرت رو بر میگردانی قیمت سیب را نگاه کنی . صاحب دکان بر چسب قیمت گلایی را عوض میکنه و میبره بالا ..

آیدین از پاریس برگشته که تمام اخلاق و رفتارش مثل خارجی‌ها شده و از شرم حضور حتی يك نخود هم در وجودش باقی نمانده ، صاف و پوست‌کنده و بدون رو در بایستی گفت :

— نه .. آقا جان .. هیچ اینطور نیس ، شما مثل لاک‌پشت سرتان را کردید توی لاک خودتان و خیال میکنید همه جا و همه کس اینجوره .

شما در اشتباه هستید و تا در این جهل مرکب غوطه می‌خورید روز بروز وضعتان از این بدتر میشه ، بقدری چشم و گوش شماها

عزیز نسین

بسته که امر بخودتان هم مشتبه شده ..
حرف های آیدین همه را بهیجان آورده بود . من از همه
بیشتر تحت تاثیر قرار گرفته بودم .
راستی راستی حرفهای عجیبی میزد! انکار پرده های تاریکی
از جلو چشم من کنار میرفت .

میدیدم داداش صلاح الدین بناحق خودشو جای شعرای بزرگ
جازده در حالیکه خودش هم کار خودشو قبول نداره ! حالا هم
در برابر آیدین سعی میکنه با مغلطه و سرهم بندی خودشو آدم با
سواد و دانشمندی نشون بده ..

بهمن جهت با کمی خشونت گفتم:
- به بخشید داداش صلاح الدین بنظر منم حق با آیدین
است !

شما خیلی پیشرفته هستین و بهمن جهت هم شعرهایی که
مینویسین کسی سردر نیاره ...

داداش صلاح الدین بادی بغیثش افداخت:
- من همیشه پیشرو بوده ام! ..

- پس اون شعر «تکفیر خیمه شب بازی» چیه ! اونم جزء
افکار مرقی و پیشرو شماست !

- پس چی ... اصل موج نو و افکار مرقی همینه .

- بابا جون از اون که آدم چیزی سردر نیاره !

- حسنش همینه که کسی چیزی از شعر آدم نفهمه بابا جون
از قدیم گفتن «اینطور سر را اینجور اصلاح میکنند» برای این
مردم هم، این شعرها را باید گفت. وقتی يك اجتماع هیچی سرش

موخوره

نمیشه باشه... شعرش هم باید هیچ باشه «رألیزم» هراجتماع به نسبت درستی آن اجتماع، است در اجتماع ما هم شعری که هیچ چیز از آن فهمیده نمیشه بیشتر طرفدار داره .. !!

داداش صلاح الدین از خوب جایی قضیه را چسبیده بود. در دهای اجتماعی را همه‌ی ما خوب حس میکردیم، و نواقص اجتماع را بچشم میدیدیم .. داداش صلاح الدین هم شعرش را به فسادهای اجتماعی چسبانده بود. ولی من حاضر نبودم باین آسونی تسلیم بشم گفتم :

– داداش صلاح الدین همه‌ی اینها درست.. ولی معنی حروف « ز.ر.ر.ت.پ.ر.ر.ت، قوی اون شعر شما چیه؟

– بنظر تو اعمالی که توی اجتماع ما انجام میشه بنیراز « زرت و پرت » چیه؟

چون من بطرفداری آیدین صحبت میکردم، او گمان کرد واقعاً يك چیزهائی سرم میشه! گفت :

– کاملاً صحیح، میفرمائید. یکنفر هنرمند، پیشتا از زمان خودش، و همیشه دو نمای آینده رو باید ترسیم کنه .. گفتم :

– من اینها سرم نمیشه.. شعریا مقاله باید دارای مضمونی از آنچه که ما می بینیم و یا میشنویم باشه !

آیدین از پاریس برگشته عصبانی شد و جواب داد :
– اینکار مخبرین و روزنامه نویسها، که اخبار و وقایع را بنویسند، نه يك شاعر پیشرو !
من صدامو از اون بالاتر بردم و فریاد کشیدم :

عزیز نسین

- پسر مکه روزنامه‌ها میتونن همه چیز را بنویسن؟ .. اگر حرف حق را در لفافه هم بزنین، هزار تا آدم کوتاه و بلند دلخور میشن.. و هزار جور پاپوش برایش میدوزن، اگر از وضع مالیات انتقاد بکنن، اونوقت که هزار عیب و علت شرعی و قانونی سر راهشون سبز میشه .. پرونده‌هاشون بجریان می‌افته، مالیات‌های عقب مانده شون رابه اجرا میگذارن .. از ساختمان چاپخانه ایراد میگیرن، و خلاصه کاری میکنن تا مدیر و نویسنده و سردیر غلط بکنن و داخل معقولات نشن !

شما خیال میکنین روزنامه‌ها و مجله‌ها، روی علاقه و دلخوشی این عکسهای لخت، و پروپاچه‌ها و سینه‌های عریان خانم‌ها را چاپ میکنن ؟ نه. بخاطر اینکه نمیتونن مطالب خوب بنویسن، مجبورن اینجوری مجله را پرکنن ! !

درست و بانظر خریدار يك مجله را ورق بزنین و نگاه كنین ، يك سوم آن تیترو خط برنج و زر و زیوریه... از دو سوم بقیه هم نصف بیشترش عکس.. از اون نصف کمتر هم يك مقدار آگهی و رپرتاژ خصوصی‌یه ! خلاصه يك مجله ۴۸ صفحه‌ای در حدود ۱۲ صفحه مطلب داره، حالا اگر تمام این ۱۲ صفحه هم بمباتم باشه چی میشه؟ بهمین جهت اگر مطلب ها گنگ تر باشه و مردم چیزی نفهمن بهتره .

بیچاره انسان‌های فردا. وقتی روزنامه‌های ما را نگاه میکنند از وضع زندگی مادچار سرگیجه میشن ! عکس زنهای لخت را که می‌بینن میگن: « بر پدرتون لعنت مادر بزرگ های ماشورت و مورت هم نمیپوشیدن ! » بعد چشمشان به شرح حال و زندگی

موخوره

ستاره‌های سینما میافته، می‌کن: «پدران ما مکه بغیر از عاشقی و آرتیست بازی و قرتی بازی کاری نداشتن» بازم مجله را ورق می‌زنن نوشته .. «تیم فتر باغچه دریک بازی بسیار درخشان تیم کارلا سرای را شکست داد» میدونیدچی می‌کن ؟ «معلوم میشه پدران ما همه اش بازی میکردن !»

داداش صلاح الدین از جاش بلند شد، با علاقه پیشانی مرا

بوسید :

- آفرین داداش ، آخرش رو خوب تمام کردی .

آیدین شاعر که تازه از پاریس آمده بود گفت :

- شما هایک چیزی را فراموش میکنید انسان‌های فردا مثل

امروزی‌ها نخواهند بود! هرچی امروز توی روزنامه‌ها نوشته بشه او‌نا برعکس می‌فهمن . اگر روزنامه‌های امروز (بله) بنویسن او‌نا (نه) می‌فهمند. اگر بنویسند هست ، او‌نا نیست می‌خوانند ، بهمین جهت که هنر باید از سیاست دور باشه.

هنر آنقدر لطیف و بلند پایه اس که اصلاً نمیشه تعریفشو کرد.

هنر بالاتر از همه چیز و هیچ چیز بالاتر از هنر نیست .

بچه‌ها از شنیدن این حرف‌ها داشتند در آسمان‌ها پرواز

میکردند، اما من بقدری عصبانی شده بودم، که نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم و باخنده پرسیدم :

- کدوم هنر؟ این هنر مسخره‌ای که شما دارید ! یا هنر

واقعی ؟

این جملات مثل بمبی بود که توی یکدسته . پارتیزان

منفجر بشه .. همه یکدفعه از جا پریدند .. رنگ‌ها سرخ شد. خون‌ها

عزیز نسین

بصورت هاریخت و همه آماده حمله بمن شدند .
اگر در اینموقع معجزه‌ای بوقوع نمی‌پیوست رفقا برای
همیشه مرا از نعمت زندگی محروم می‌ساختند ..
این معجزه ورود یولماز، بود آنهم با وضعی عجیب و تماشائی،
بمحض اینکه پاش را از خیابان توی قنادی گذاشت، صدای گریه
بنض آلودش توی فضا پیچید:
« او هو... او هو... هو... »

سرتام رفقا بی‌اختیار بطرف دربرگشت، یولماز مثل آدم
های گیچ و گنگ و مست‌های آخر شب، تلوتلو خوران بطرف ما
آمد ... چشمهایش مثل دوتا کاسه خون شده بود .
همه با هم پرسیدن :

«چی شده؟ چه خبرم؟»

یولماز دوسه دقیقه گریه بی‌صدایش را ادامه داد بعد دماغش
را پاک کرد و بنض آلود گفت :

– یو.. یو .. سف .. ها .. د .. ی مرد .

سرها پائین آمد، سکوت سنگینی همه‌جا را فراگرفت. و همه
آرام آرام شروع بگریه کردند .

منظره اینقدر جالب بود که منم شروع به گریه کردم.. اما
هرچه زور می‌زدم اشک از چشم‌هام نمی‌آمد! نمیدانم رفقا چکار
میکردند که اشک مثل دم اسب از چشمهایشان میریخت،

آنها برای بهتر نشان دادن این اشک مرتب با پشت دست

چشمهایشان را میمالیدند و دماغشان را با صدا بالا میکشیدند!
منکه گریه‌ام نمی‌آمد سعی می‌کردم، صدای بالا کشیدن دماغم

موخوره

بیشتر از سایرین باشه . یکدفعه هم چنان بخودم فشار آوردم که چیزی نمانده بود پرده‌ی گوشم پارشه !
خدا پدر (گارسن) را پیامرزه که بداد ما رسید ، والا معلوم نبود این مجلس سوگواری تاکی طول میکشه .
گارسن طبق معمول آمد بطرف میز و به یولماز گفت :
- بفرمائین چی میخورین بیارم ؟
یولماز همانطور که خس . خس میکرد جواب داد :
- امروز پرهیزدارم . دکتر قدغن کرده چیزی نخورم .

مرسی .

از طرز صحبت کردن یولماز همه بچه هارو خنده گرفت ..
هر کدام لااقل صد بار این جملات را از دهان او شنیده بودیم .
او اخلاقی اینجور بود . . هر وقت بکافه میآمد و گارسن ازش میپرسید چی میخوری میگفت ! امروز پرهیزم دکتر قدغن کرده .
اما امروز جملات را با سیلابل مخصوصی ادا کرد . بطوریکه بعد از اون حالت گریه همه بخنده افتادن ، تا بحال سابقه نداره .
یه چائی بحساب خودش خورده باشه .. وقتی هم رفقا يك چائی مهمانش میکنن ، گارسن و صاحب کافه را بیچاره میکنه ... میدونین چرا ؟

چائیش را که تا نصفه میخوره با صدای خفه و بم گارسن را صدامیزنه :

«مادام...!»

گارسن که از زن های روس سفید و خیلی مهربانه ، جلو

میاد :

... بفرمائین .

عزیز نسین

– این خیلی غلیظه . ممکنه يك كمی آب روش بریزین !
گارسن چائی نصفه رومبیره ، توش آب داغ میریزه و میاره ،
یولماز بازم نصفش را میخوره و دوباره مادام را صدا میکنه :
«مادام !...»

گارسن میاد جلو میز :

– بفرمائین !

– يك كمی شكر .

گارسن شكر را هم میاره . . یولماز دوباره مادام را صدا
میکنه :

«مادام !...»

بفرمائین .

– كمی چای روی این بریزین خیلی کمرنگ شده !
همینطور یولماز با پول يك چائی شیش استکان چائی میخوره .
مادام هم با اینکه برای يك قروش جونش درمیره ولی
چون یولماز خیلی پیشها مدتی عاشقش بوده و براش چندتا غزل
عاشقانه گفته ، باین «رندی» او زیاد اهمیت نمیده .

امروزهم مادام از اینکه میدید یولماز کسله ، ناراحت شده
بود ، منم که دیدم اگر گارسون بره باز جلسه ما مجدداً عزاداری
میشه قید پول چائی و کیک را زدم و گفتم :

– یولماز يك چائی بخور برات خوبه حالت روجا میاره

با بی میلی جواب داد :

– باشه می خورم .. نباشه هم مهم نیس ...

گارسن گفتم :

مو خوره

- مادام كيك وچائی براش بيار .
گارسن رفت و افكار بازهم متوجه مرگ يوسف هادی شد..
خیلی دلم میخواست بدونم این مرحوم کیه .
اینطور که اینا ناراحت بودن معلوم بود آدم بزرگيه!
گارسن كيك وچائی رو آورد . یولماز باحرص مخصوصی
تمام كيك را خورد حتی ریزه هاش را هم جمع کرد و بشقابش رو هم
لیسید ، بعد طبق برنامه ی همیشه گی شروع به خوردن چائی کرد.
وقتی استکان ششم چای اراهم خورد ، داداش صلاح الدین
گفت :

- بچه ها این شماره مجله مان را باید به نام يوسف هادی
منتشر کنیم .

همه تصدیق کردند .

- بله ..

- لازمه .

- بسیار کار بجائیه .

- اینکار مقام همه ی ما را در اجتماع بالامبیره !

با این ترتیب همه رفقا باتفاق آراء تصویب کردند که

شماره بعدی بنام يوسف هادی دریاد ، و چون من باید اینکار را

انجام بدم پرسیدم :

- چکار باید بکنیم ؟

- تمام صفحات باید بنام او باشه .

- ما که مطالب شماره دوم رو دادیم بچاپخانه و مشغولن

حروفچینی میکنن .

- باشه ..

عزیز نسیم

- تکلیف این مطالب چی میشه ؟
 - اونا میمونه برای شماره سوم .
 - پس این شماره بامن کارندارین مرخص شم . برم بکارهام
- برسم .

- کجایی ؟ توهم باید خودت يك چیزی بنویسی . کار صفحه بندی و تنظیم مقاله ها هم با خودته !

همه کاغذ ورداشته بودن و تندتند داشتن دربارهی «یوسف هادی» مطلب مینوشتند ، من تکلیفم چیه ؟ . روم نمیشد بگم من آدم باین بزرگی را نمیشناسم .. این ییسوادی منومیرسونه . خودنویم رو (یولماز) گرفته بود ، مدادم رو ازجیبم در آوردم و با تیغ ژیلت شروع به تراشیدنش کردم .. اینکار در حدود پنج دقیقه طول کشید خیال میکردم هر قدر نوك مدادم تیز تر باشه بهتر مینویسه ، نوکش مثل سوزن تیز شد . کاغذی که جلوم بود برداشتم و شروع بنوشتن کردم .

« از دست رفته ای که جایش پر نمیشود » .
بعدش مثل خری که توی گل گیر میکنه ، وارفتم .
دستم رو به پیشانیم گرفتم ، و هرچه زور زدم که دنبالش چیزی بنویسم هیچی یادم نمیآمد!

دوباره همین تیترا را جور دیگه نوشتم « یوسف هادی که همه ی ما را درغم مرگش سوگواری کرده جایش پر نمیشود » بعد از این چی بنویسم ؟ خودمم نمیدونستم !

در حدود پانزده جور این تیترا را تغییر دادم و نوشتم اما فکرم باز نشد . میدیدم توی بد تله ای گیر کرده ام . مجبم باز میشه و بچه ها میفهمن چنته ام خالیه . .

موخوره

وضع هم طوری بود که نمیتونستم مکث کنم و بفکرم زور بیاورم. مجبور بودم یکریز و پشت سرهم قلم را روی کاغذ حرکت بدم و وانمود کنم که دارم چیز مینویسم. مخصوصاً باید با سرعت هم چیز بنویسم.

يك شاعر نوپرداز حق نداره زیاد فکر کنه. بمحض اینکه (حالی) براش پیدا شد باید با سرعت برق افکارش را بروی کاغذ بیاره.

اینو میدونستم که مقاله‌ی من باید پیرامون اخلاق، رفتار، عادات، معلومات و کار و زندگی آن مرحوم باشه، از اخلاق و رفتار زندگیش که هیچ اطلاعی نداشتم پس باید بیشتر درباره‌ی کار او داد سخن بدم.

اینم میدونستم که مرحوم یوسف‌هادی فوتبالیست، کشتی‌گیر، هنرپیشه، نبوده چون رفقای من بغیر از هنرمندان و سیاستمداران برای هیچکس پسیزی ارزش قائل نیستند.

اما این مرحوم در کدام رشته‌ی هنری کار میکرده و اسناد بوده؟ برام معما‌ئی بود که نمیتونستم جوابش رو پیدا کنم. آیا شاعر و مجسمه‌ساز بوده؟ یا نقاش و نویسنده؟ معلوم نیست شایدم همش!

یواشکی سرم را برگرداندم و زیر چشمی صفحه کاغذی را که رفیق دست‌چپم داشت مینوشت دیدزدم. این جمله به چشم خورد: «او داستان را از شعر جدا کرد.»

به نوشته‌های رفیق دست راستیم نگاه کردم، نوشته بود: «قبودکهن را زیر پا گذاشته و راهی نوین پیش‌پای نسل جوان قرارداد.»

عزیز نسین

رفیق دست راستی متوجه شد که دارم (سرك) میکشم خودشو کمی کنار کشید ، من برای اینکه نشون بدم منظوری نداشتم و در عالم تخیل سیر میکردم ، با عجله شروع بنوشتن کردم .

اما چی میخواستم بنویسم ... خودمم نمیدونستم . کلمات بی معنی ، جملات بیربط و بازهم تکرار مضمون همان تیتراژ ! یکدفعه فکری بخاطرم رسید . همانطور که صفا و آرامش شب های بهاری را يك جرعه برق و غرش رعد ، بهم میزنه و هوا طوفانی میشه ، مغز منم جرعه ای زد و وضع بهم خورد ، بیادایام مدرسه و دوران طفولیت افتادم . . .

يك معلم جغرافی داشتیم که تیپ بخصوصی بود ، ادعا می کرد تمام دنیا را وجب بوجب گشته ، اما حدود تقریبی کشور خودمان را هم درست نمیدانست .

یکروز که سردرسش خوابم برده بود مرا برای جواب دادن درس صدا کرد و از من وضع جغرافیائی کشوری را سؤال کرد که نمیدونستم .

اگر جواب نمیدادم بهم نمره صفر میداد . شروع به تعریف کردم :

« کشور خیلی مهمی است . محصولاتش بسیار زیاد است . آب و هوای آن عالیست خاکش حاصلخیز است کوهها و جنگلهای بزرگی دارد ، در دریا های آن ماهی بحد وفور پیدا میشود و در جنگلهای همه نوع حیوانات وحشی هست که پوست آنها را بخارج صادر میکنند . »

بقدری از این حرفها زدم که زنگ کلاس زده شد . معلم ما که خوابش برده بود بصدای زنگ از خواب پرید و گفت :

موخوره

— احسن درسو خیلی خوب یاد گرفتی، اما دفعه‌ی دیگه سر کلاس درس
نخوابی‌ها !

حالا هم برای تنظیم مقاله‌ی یوسف هادی بفکرم رسید که
همین کلك را بزنم .

همینقدر که فهمیدم آن مرحوم شاعر بوده کافی بود ... قلمم
دوباره براه افتاد .

« چطور با او آشنا شدم ؟ روزی که با او در یکی از جزایر
گذراندم ! يك شب فراموش نشدنی در محضر استاد . »

داشتم فکر میکردم اینارو چه جوری بنویسم و از کجا شروع
کنم : باز هم مطالعه‌ام مدتی طول کشید ... باز هم هرچی زور
میزدم راه نمی‌افتادم ... با داداش صلاح‌الدین بیشتر از سایرین
دمخور بودم !

رفتم پهلوش و گفتم :

— داداش من يك چیزهائی نوشتم اما نمیدونم خوبه یا نه !
تو خدا بطوری که کسی نفهمه يك نگاهى بکن و ببین چطوره !
چون من یوسف هادی را نمی‌شناختم !
داداش صلاح‌الدین سرشو تکان داد :

— هیچکس او را نمی‌شناسه ! منم یکی دو جلسه بیشتر
ندیدمش !

پرسیدم :

— ندیده و نشناخته پس چطور مینویسین ؟
داداش صلاح‌الدین خندید :

— مکه نمی‌بینی مینویسن ... انکار همه چیز را با

عزیز نسین

چشمشون دیدن ! توهم هیچ ناراحت نباش ، هرچی دلت میخواد
تعریف و تمجید ازش بنویس ... سابقها من واو تویک روزنامه
باهم کار می کردیم...

بچهها تندتند مینوشتن ، و داداش صلاح الدین هم آهسته
تعریف می کرد :

« من توی اون روزنامه مصحح بودم . خودم کلی غلط
داشتم و از زیر دستم در میرفت ، تازه مجبورم کردند جواب غلط هائی
را که مال نویسنده ها و صفحه بندها بود بدم ! دیدم اینکار شدنی
نیس ، گفتم :

« من اینکار را نمیکنم »

مدیر پرسید :

« نویسندگی میکنی ؟ »

گفتم :

« بله . چرا نمیکنم . »

آن روزها قرار بود يك كمسيون بين المللی سرطان در
استانبول تشکیل بشه و چند تا از دانشمندان بزرگ کنفرانس هائی
درباره این موضوع بدن ، باینجهت لازم بود که مجله ها و روزنامه ها
هم مطلبی در این باره بنویسن ... نشریه ما یکی از دکترهای
معروف که گاهگاه مطالبی برای چاپ تهیه میکرد ، نامه ای نوشته
و تقاضا کرده بود درباره سرطان يك مطلب خوب و تازه ای تهیه
کنه ... دکتر به بهانه کمی وقت معذرت خواسته و جواب رد داده
بود : « من باید کتابها را مطالعه کنم ، این موضوعی نیس که مطالعه
نکرده بنویسم ، اگر يك اشتباه كوچك بشه پیش خارجی ها آبرو مون

موخوره

میره ، مدیر نشریه گوشش باین حرفها بدهکار نبود و چون يك موضوع روز بود می خواست حتماً مطلبی درباره سرطان داشته باشه، باین جهت بود که بمن پیشنهاد کرد . « نویسنده بشم ، منم فوراً قبول کردم و دست بکار شدم، بیچاره دکتر با اینکه می دانست سرطان چیه و سالها مطالعه کرده بود می ترسید بدون مراجعه به کتابها و منابع جدید در اینباره چیزی بنویسه ، من اما با اینکه کوچکترین اطلاعی از این موضوع نداشتم عین خیالم نبود !... نشستم و در عرض نیم ساعت يك مقاله مفصل درباره سرطان نوشتم که هر کس میخوند کیف می کرد !

فقط يك اشتباه کردم، یکوقت خوانده بودم که سیکار و گوشت سرخ کرده و بعضی چیزهای دیگه برای سرطان ضرر داره، نمیدونم چطور شد که برعکس اینو نوشته بودم، مخصوصاً اینکه با اصرار ثابت کرده بودم، در سیکار ماده ایست بنام «توتین» که علاج قطعی سرطان است !. بعد هم دلایل مفصلی درباره آزمایشات و خواص این ماده ی جدید نوشته بودم و با هزار قسم و آیه ثابت کرده بودم که نود و نه درصد «کاو بوی» های سرطانی وسیله سیکار معالجه شده اند. بهمین جهت است که يك لحظه سیکارهای برگی بزرگ از دهان (کاو بوی) ها نمی افته . و پشت سرهم سیکار میکشن و اگر يك روز سیکار را کنار بگذارند همشان دچار سرطان میشوند .

شرح مفصلی هم درباره آزمایشاتی که روی انسان انجام شده نوشتم و نتیجه گرفتم هشتاد درصد مردمی که سیکار نمیکشن سرطان میگیرند !

در حالیکه فقط دو در صد سیکارکش ها مبتلا به سرطان

عزیز نسن

میشوند .

اسم پنج شش دکتر و پرفسور الکی را هم پشت سرهم قطار کردم و نوشته‌هایم را به‌اون بیچاره‌ها که هرگز وجود خارجی ندارند نسبت دادم .

از حرفهای داداش صلاح‌الدین ماتم برده بود ... من آدم چا خان زیاد دیده بودم ولی این یکی رودس‌همه بود ، پرسیدم :
- آخه ازت نپرسیدن این دکترها و پرفسورها کجائی هستن که تا بحال کسی اسمشون رو نشنیده ؟!

- برو بابا خدا پدر تو پیامرزه ! مگه ممکنه آدم اسم همه‌ی دکتر ، موکتورها ، بدونه ... اینهمه توی آلمان و آمریکا و فرانسه پرفسور و دکتر هس کی میتونه ثابت کنه اینائی که من گفتم نیست ... تو خیال می‌کنی اینهمه کارهای محیر العقول که از قول پرفسورها و دکترهای درجه اول تو روزنامه‌ها مینویسن همش راسته ... ؟

نه ، بابا ... نصف بیشترش دروغه ... تو هرزرت و پرتی دلت می‌خواه بنویس ، بعد هم اسم دوسه تا از دانشمندان خارجی رو ببر و بگو اینها نظریهٔ اواناس ... همه قبول میکنند ...

همان روز صبح که مقاله‌ی من درباره‌ی سرطان منتشر شد نمیدونی چه سروصدائی کرد ... از هر طرف نامه و تبریک و تلفن بود که بمن میرسید ... فروشندگان سیگار از یکطرف ، معتادین دخانیات از طرف دیگه شروع به تعریف و تمجید و قدردانی از من

موخوره

کردند ... انگار داروی سرطان را پیدا کرده‌ام ! فردای آن روز يك سبد بزرگ گل و يك صندوق سیگار از طرف یکی از شرکت‌های تهیه سیگار برای من فرستادند ... و مرا بریاست افتخاری تبلیغات شرکت با حقوق خوبی استخدام کردند !

با این ترتیب راه ترقی و تعالی من باز شد و جزء نویسندگان معروف نشریه درآمد ، زیرا تمام شماره‌های آن روزنامه به قیمت دو، تا سه برابر: بفروش رفت و نایاب شد ..

دیدم بد حرفهائی نمیزنه.. قلم را برداشتم و نوشتم «بقول آرام ککروتین ، زندگی راهی است پرازخارو سربالائی ... مرحوم یوسف هادی این راه پراز سنگلاخ را با چابکی پیشرفت، درس راهش از هیچ مانعی نهراسید، و هیچ عاملی نتوانست او را از این پیشروی بازدارد.

مردان بزرگ همیشه اینطور بوده‌اند و در آتیه بزرگان نیز اینطور خواهند بود !.

افسوس ... یوسف هادی نام رفت ... مرگ او خاطره‌ی تلخی در میان ما گذاشت ...

بازم افکارم ته کشید ! و چیزی بیادم نیامد بنویسم قلم را گذاشتم لای دندانهایم و شروع بفکر کردم !..

داداش صلاح الدین متوجه شد که دارم فکر میکنم گفت:

— بخوان به بینم چی نوشتی !

شروع بخواندن کردم، دیدم اشک توی چشمهای او جمع شد.

و بعد دستمالش را درآورد و با صدای بلند شروع بگریه کرد . دیگران هم قلم هاشو نوروی میز گذاشته و نوشته مرا گوش میدادند ،

عزیز نسین

بهمین جهت دوباره آنچه را که نوشته بودم تکرار کردم و «یوسف هادی» را بالحن سوزناکی کشتم . . . نمیدانم چطور شد که خودم هم گریه‌ام گرفت! .. سایرین هم شروع کردند و با اینکه نوشته من تمام شده بود از خودم داشتم جملاتی جور می‌کردم و میگفتم «یوسف هادی ، من بقدری از مرگ تو متأثرم که حتی یارای نوشتن ندارم» و صدایم را طوری با آهنگ «بم» درمی‌آوردم که شبیه ناله‌ی زنهای بچه مرده می‌شد اگاهی هم زبانم می‌گرفت و بجای یوسف هادی می‌گفتم «یاسف هادی» فهمیدم آن روز چرا کسانی که بحرفهای دیگران گوش میدهند بهیجان می‌آیند .. آنها برای اینکه معنی کلمات را نمی‌فهمند ناراحت میشوند . بعضی‌ها هم فقط بخاطر آهنگ صدای ناطق متأثر میشوند ! وقتی این کشف خود را برای دوستان تعریف کردم همه تصدیق کردند و داداش صلاح الدین گفت : کاملاً درسته . . چندی پیش درمیدان «تقسیم» من این موضوع را بچشم خودم دیدم .. يك نفر از سیاستمدار ها داشت سخنرانی میکرد خوب یادم است گفت «هموطنان گرامی .. در کشور ما گوجه فرنگی کیلوئی ۴ لیره .. فلفل سبز ۳ لیره .. بادمجان ۵/۲ لیره است ..»

بیش از پنج شش هزار جمعیت یکباره به گریه افتادند . با اینکه همه میدانستند قیمت اینها چقدره من خیلی تعجب کردم که برای چی مردم اینطور بهیجان آمده‌اند و گریه می‌کنند . .

بعدها که تحقیق کردم و از آنها پرسیدم ، فهمیدم ، این آهنگ صدای ناطق بوده که مردم را بهیجان آورده

من که داشتم بادقت بحرفهای او گوش میدادم بی اختیار و

موخوره

با صدای بلند گفتم :

- پس بهمین جهت که شما معنی و موضوع شعر را برداشتید،
و فقط با اشاره چشم و ابرو بالا و پائین بردن صدايتان اين
مزخرفات را بنام شعر بمردم تحویل ميدهيد !

تم-ام رفقا از اين متلك من بصدای بلند خندیدن و
داداش صلاح الدين كه صورتش مثل لبو سرخ شده بود با
حالت قهر و اعتراض ازجا بلند شد و بدون خدا حافظی از در
بيرون رفت .

بمحض اينكه او از قنادی خارج شد، يولماز در حاليكه سرش
را با تمسخر تكان مي داد گفت :

- اصلا معلوم نيس چرا ما اين داداش صلاح الدين را
كه بقدر يك پشيز ارزش نداره تو خودمون راه داديم؟! آخه
اين تا بحال چه شاهكاری بوجود آورده ! شاهكار توسرش
بخوره اين شعرهای مزخرف چيه ميگه ! به اينم ميكن
شاعر ؟

از حرفهای زشت يولماز كه پشت سر داداش صلاح الدين
ميگفت هيچ خوشم نيامد ، ميخواستم اثر اين حرفها را از
ذهن رفقا بيرون كنم گفتم:

- خوب نيس اين حرفها را پشت سر رفيقمان بزويم . هرچه

باشه ...

آتيلا مثل نخود آتش پريد توي حرفم :

- راست ميگه .. ميخوام ببينم اين جناب جلالتمآب با
اين سن و سال و اهن و تولپ ، چه گلي بسر ادبيات مازده ، كه

عزیز نسین

اینقدر فیس و افاده داره! يك چند تا... رمان نوشته، خیال میکنه
در دنیا بی نظیره! اگه دروغ میگویم بگین؟
حکمت بیک سرشو بعلامت تصدیق تکان داد:

—درسته... این داداش صلاح الدین چون هیچی توچنته
اش نیس، ازاینجهت خود شو قاطی جوان ها کرده!
اوزگوهم حرف او را تأیید کرد:

— زرت! نمی دونه که ماها سرمون کلاه نمیره...
من این وسط «چوب دوسرطلا» بودم، نمیدونستم این
حرفها چه معنی داره.. مگه اینها نبودند که چند دقیقه پیش
داداش صلاح الدین را بعرش اعلی بردند! چطور شد حالا
اینقدر پشت سرش بدگوئی میکنن!
انگارهمشان باهم مسابقه گذاشته بودند وهرکس میخواست
عیب رفیق ما را بامنطق محکمتری ثابت کنه!
حکمت بیک گفت:

— باید صلاح الدین را از توی اکیپ خودمان بیرون
کنیم.

بعدروکرد بمن و ادامه داد:
— توبرو چاپخانه ترتیب چاپ شماره دوم را بده.
من بدون رودر بایستی و خیلی جدی جواب دادم:
— فعلا اینجا منتظر کسی هستم!
— پس من میرم پول تهیه کنم. شب توی غار منتظر تان
هستم!

تاحکمت از در بیرون رفت آیدین که از پاریس آمده!

موخوره

گفت :

- این حکمت هم خیلی پیرشده، و چیز هائی مینویسه
که نه بوداره و نه خاصیت، این داستان آخری رو خوندین ؟
یولماز گفت :

- واقعا افتضاح بود !

آتیلار گفت :

- از اول هم کار حکمت بی قابل خواندن نبود، تاچه برسه
به حالا که ..

اوزگو مثل کسی که از امتیاز مهمی جامانده حرف آتیلارا
قطع کرد :

- آدم که بزور رو ، هنرمند نمیشه ، حکمت بیک تمام
کارهاش زوره . خیال میکنه با پروئی میشه پیش برد . اگر من
جای او بودم، شعر و شاعری و ادبیات را می بوسیدم و می گذاشتم
کنار .

همه بچه ها دستجمعی بمن نگاه کردند، میخواستند به بینند
حرفهاشان چه اثری در من کرده .. چون وقتی د حکمت بیک ،
رو میز نشسته بود همه داشتند تعریفشو میکردند .

من بازم بلا تکلیف و حیرت زده بودم، از کار اینها سردر
نمیآوردم، نمیدونستم چرا قبلا اون همه ازش تعریف میکردن حالا
به تکذیب رسید !

اوزگو رو شو کرد بمن و گفت :

- نمیری چاپخانه ۱۱۴ !

- نه ... اینجا کار دارم .. منتظر کسی هستم .. تو برو ،

عزیز نسبن

من بعد میام .

چند دقیقه بعد «ازگو» هم از در بیرون رفت .. ایندفعه

آتیلا پشت سر او به منبر رفت :

- یکی از اشعار مرا دزدیده .

آیدین خنده‌ی مسخره آمیزی کرد :

- چندتا هم از شعر های من کش رفته !

نوبت حرف زدن بمن رسیده بود گفتم :

- خوشمزه اینجاس ، شعری رو که از من دزدیده بود بخورد

خودم میداد !

آتیلا روشو کرد بمن و پرسید :

- مکه تو امروز چاپخانه نمیری ؟

باسماجت جواب دادم :

من امروز از اینجاستکان نمیخورم ..

بالاخره آتیلا هم رفت .. بمحض اینکه از قنادی خارج

شد، یولماز صفحه او را شروع کرد :

- این یارو «خله» خودش را آدم حساب میکنه .. کارش

اصلا الکی است .. معلوم نیس نقاشی هارو از کجا کپیه

میکنه ..

آیدین مثل کسی که داروی سرطان را کشف کرده باشه

گفت :

- از «میرو» می دزده !

یولماز از من سؤال کرد :

موخوره

- اینطور نیس !!؟

اونا خیال میکردن من پشت سر آتیلا حرف نمیزنم و طرفدارش هستم بهمین جهت از من نظر خواستند تا مطمئن بشن .. منم آب پاکی روریختم رودستشون و گفتم :

- من خیلی وقته میدونم آتیلا از کارهای دیگران تقلید میکنه !

پس از اینکه روی موضوع نقاشی مقداری صحبت کردیم یولماز هم رفت . منو آیدین تنها ماندیم ..

آیدین گفت :

- تمام اینا حرفشون مفته ! .. هنرمندی که از خودش ابتکار نداشته باشه باندازه پشیزی ارزش نداره .. اینها آدم های مقلدی هستن که فقط بلدن کار دیگران را خوب کپی کنن . نویسنده هامون از نقاش هام بدترن ، خود شون که بلد نیستن بنویسن يك زبان خارجی هم نمیدونن که لااقل کارهای خوب بین المللی را ترجمه کنن .

دیوونه ها خیال میکنند آدم مادرزاد وبدون زحمت و مطالعه کردن هنرمند و نویسنده میشه !

من تمام حرفهاشو تصدیق کردم :

- ارواح باباشون، دیگه حناشون پیش من یکی رنگ نداره . همه شونو یکی یکی می شناسم ! و میدانم « چند مرد حلاجن » .

آیدین مرتب سرجاش « وول » میخورد ، انگار يك ناراحتی داشت ، یکمرتبه روشو کرد بمن و گفت :

- چاپخانه نمیری ؟

عزیز نسین

فریاد کردم :

- نمیرم .. نمیرم ، نمیرم ..

- خونه هم نمیری؟

- مرتیکه گفتم نمیرم .. از اینجا تکان نمی خورم !

- چرا عصبانی میشی بابا ، سؤال کردم میری . بگونه ،

دیگه چرا فحش میدی !

- تو از اینجا برو بیرون تا منم برم !

- چرا؟

- برای اینکه تو میخواهی بمانی اینجا، پشت سر من بد

گوئی کنی ..

.. من دیگه اخلاق اینارو یاد گرفته بودم .. وقتی روبروی

هم هستن بقدری از یکدیگر تعریف میکنن ، و هندونه زیر

بغل هم میگذارن که نکو ، اما همینکه چشم طرف رادوردیدن ،

شروع به تکذیب و بدگوئی از او میکنند !

آیدین هنوز مثل میخ رو صندلی چسبیده بود گفتم :

- توال راهتو بکش برو .. منم بلند میشم میرم .

گفت :

- نمیرم ..

عجب بلائی گیر کرده بودیم .. لابد آیدین هم فکر می کرد

اگر بره من پشت سرش بدگوئی میکنم .. راستش منظور منم همین

بود ، ولی هر کاری میکردم اونمیرفت .. چیزی نمانده بود

از ناراحتی سکنه کنم .. اگر پشت سر او حرف نمیزدم میترکیدم !

موخوره

اصرار داشتم زودتر بلندشه بره تا من دق دلیم را خالی کنم .
گفتم :

- حالا که نمیری میخام يك شعری برات بخونم .
شروع بخواندن داستان «نان» کردم نزدیک بود از خنده
روده بر بشه ! گفتم :

- از صمیم قلب بهت تبریک میگم ! با این شعر زدی
رودست همه ! بی اغراق از شعرای غرب هم جلو افتادی . ،
آفرین ... احسنت ... خیلی عالیہ ... اینومیکن شعر نو ...
صبر کن منم آخرین شعرم را برات بخونم .
آیدین هم شروع به خواندن شعر کرد، از حرفهای هیچی
نمی فهمیدم ... فقط به ژستها و سرودست تکان دادنش نگاه
میکردم .. وقتی شعر تمام شد داد کشیدم :

- زنده باشی با این شعرت . حظ کردم ...
بعدشم پریدم و با هیجان، دوتا ماچ آبدار از صورت آیدین
کردم .

آیدین خیلی از شعر شناسی من خوشش آمد ، در حالیکه
آب دهن مرا از روی لپهایش پاک میکرد گفت :
- صبر کن باها هنوز تمام نشده !

- تمام نشه بهتره .. ! باین شعر دیگه حتی يك خط هم
نمیشه اضافه کرد، اگه بهش دست بزنی گندش درمیاد ... حدشعر،
در این اثر به نقطه‌ی تکامل رسیده، اگر از من میشنفی حتی
زیر شعرت امضاء هم نگذار ، چون خراب میشه .. !
آیدین که همان روز با من آشنا شده بود گفت :

عزیز نسین

- ولی اگه کمی دستکاریش کنم بهتر میشه ..
- نه .. غلط میکنی دست تو این شعر ببری .. مگه دیوونه
شدی ، اصلاً بعد از این شعر دیگه صلاح نیس دست بقلم ببری !
توی چشم آیدین نیکاه میکردم . به ببینم در مقابل این
تعریفی که ازش کردم چه عکس العملی نشون میده !!! هیچ حرفی
نزد فقط سرش رو بعلامت قبول انداخت پائین . خیلی دلم میخواست
بلند شه بره تا من از احمقی های این پسره خل و دیوونه براش
حرف بزنم . چون مطمئن بودم اورا جع به داستان (نان) هرچی
از دهنش دربیاد برای مردم میگه تا اسم مرا خراب کنه .
بالاخره آیدین هم راهی شد ... همینطور که داشت میرفت ،
هی برمیکشت منو نیکا می کرد ... می خواست بدونه واقعاً از
سرش خوش آمده یانه .. براش دست تکان دادم و گفتم :

- خیلی خیلی عالی و هیجان آور بود .. نبادا دستش بزنی !
آیدین که رفت ، من مثل آدمی که يك چیزی گم کرده بخودم
می پیچیدم ... دلم می خواست یکی را پیدا کنم و باهش حرف بزنم .
میدونستم که آیدین هم الان در همین خیاله .. اطرافم را
نگاه کردم هیچ آشنائی نبود .. بامادام هم که نمیتونستم درد دل
کنم ... او اصلاً زبان سرش نمیشد ؛ تاچه برسد باینکه درباره
شعر باهش حرف بزنم ... همانطور که داشتم بخودم می پیچیدم
دیدم گونای از در وارد شد .

این گونای همان بود که روزنامه ها را پخش کرد و بعدشم
رفت به پلیس خبر داد که من بیایه پخش کردم و اون كلك را دست
ماداد ، تایکدقیقه پیش اگه میدیدمش با دستهام خفه اش می کردم ،

موخوره

اما حالا تا چشم به او افتاد همه چیز را فراموش کردم و صدازدم :
- گونای جان کجائی ؟ .. بیا اینجا کارت دارم .
گونای باقیافه‌ای حیرت‌آلود بطرفم آمد ! نشست و صندلی ..
و پرسید :

- شماره دوم نشریه چطور شد ؟
- این حرف‌ها را ول کن .. به بینم آیدین رامی شناسی ؟
- کدام آیدین ؟
- من امروز باهش آشنا شدم .
- این پسره قد بلنده که دماغ عقابی داره ؟
- آهان .. چند دقیقه پیش اینجا بود .. شعر خونند ...
میدونی از کی دزدیده ؟
- از تو ؟؟
- نه بابا ... از ژرژ والنکر WalenGer
- والنکر کیه ؟ همچه اسمی نشنیدم .
من این اسم رو از خودم درآورده بودم با تعجب پرسیدم :
- چطور این شاعر بزرگ را نمی‌شناسی ؟ این یکی از
شعرا بزرگ اروپاس .
گونای گفت :

- آیدین نمیتونه از شعرا اروپا ، شعر بدزده !
- دزدیده دیگه .. عیناً کلمه به کلمه ترجمه کرده و باسم
خودش جامیزنه .

- گفتم نمیتونه ... اوزبان خارجی بلد نیس !
- چطور بلد نیس .. تازه از فرانسه برگشته ! .. همش از

عزیز نسیم

- پاریس و از هنر سرشار پاریس دم میزد .
گونای خنده مسخره آمیزی کرد .
- چه پاریسی بابا . این الدنگ دو ساله از کلاس سوم
رفوزه میشه . پدرش عصبانی شده بود و دوماه تمام تو خونه حبسش
کرده بود ، نمیگذاشت بیاد بیرون . حالا بهر کس میرسه میگه
پاریس بودم .
- تف . بر پدر و مادرش لعنت . مردم چقدر چا خان شدن !
نون ندارن بخورن میگن از بس مرغ پلو خوردیم فشار خون
گرفتیم .
- تقصیر شماها س که بحرف اینا گوش میدین .
دیدم بد رودستی خوردم ، و با همه زرنگی آیدین خوب کلاه
گشادی سرمان گذاشته .
گفتم :
- اما شعری رو که میخوانند شبیه آثار ژرژ و النگر بود !
– به بین مال کدام بیچاره ای به دزدیده .
– معلوم بود مال دزدی به .
گونای پرسید :
- داداش صلاح الدین از شما جدا شده ؟ آره ؟
– نه .. چند دقیقه پیش اینجا بود .
- پس خبر نداری .. او میخواد يك نشریه دیگه دریاره
و بایکعده دیگه داره بندوبست میکنه !
– ممکن نیس بابا .. اورئیس ماس .. و اینهمه مروضه دارو
خودش راه انداخته ؟ !

موخوره

- باشه .. او اخلاقش همینطوره . میاد دست و بال یکعده
را بند میکنه .. بعد پاشو عقب میکشه و میره یقه یکی دیگه را
میگیره .. تا بحال چهل تا نشریه با اینوضع درآورده .

- آخه چرا ؟ .. این چه مرضیه مردم را گرفتار کنه ؟
اینم یکجور کاسبییه .. اونائی که میان برای اولین بار
نشریه دربیارن سر کیسه راشل میکنن .. و برای اینکه معروف بشن
وسری توی سرها دربیارن .. حاضرن هرچی میگی بدن ...
اما همینکه نشریه منتشر میشه تازه میفهمن چه کلاهی سرشون رفته ،
نه تنها افتخاری براشون کسب نکرده آبروشون هم رفته !

داداش صلاح الدین هم که درسشو خوب بلده ، قبل از انتشار
نشریه ها درست و حسابی مدیرها رو سر کیسه میکنه .. بعد هم که
شماره اول منتشر شد قبل از اینکه گندش در بیاد غزل خدا حافظی رو
میخونه و جیم میشه ...

در عرض این مدت خیلی چیزها یاد گرفته بودم .. راست
میکن بعد از هزار سال تحصیل آدم تازه باید درس زندگی را در
مدرسه ی اجتماع یاد بگیره ..
به گونای گفتم :

- خب ، رفیق این چه دسته گلی بود تو برای ما آب دادی ؟
گونای مثل آدم های غریبه که از هیچ جا خبر ندارن قیافه
حیرت آلودی بخودش گرفت و پرسید :

- منظورت چیه ؟

- کدوم پدر سوخته ای رفت به پلیس خبر داد که من اعلامیه
پخش کردم . ۹۱۹

عزیز نسین

- گونای مثل کسی که بهش فحش ناموسی داده باشن رنکش.
سرخ و سیاه شد و داد کشید :

- بناموسم قسم روح من خبر نداره ، این بیشرفی را هم.
داداش صلاح الدین کرده .. میخواست ازدست شما راحت بشه..
تو اینو نمی شناسی .. ممکن نیس بگذاره يك کاری سربگیره ..
گفتم :

- گور پدرش . « مکه خروس نباشه صبح نمیشه » میگذاریمش.
کنار ، خودمان تنهائی کار میکنیم !
گونای آب دهنش را قورت داد :
- بیا باما کار کن..
- چکار کنم ؟!

- منو و رفقایم تصمیم داریم يك نشریه چاپ کنیم .
- اسمش چیه ؟

- ششمین حزب جوانان .

- یعنی چی ؟

- میخواهیم ثابت کنیم جوانترین حزب ها هستیم !

- مکه ما از همه جوانتر نبودیم ؟

- بله .. اون چهارمین حزب بود . این ششمی به .

- پنجمی کی ها هستن ؟

- هنوز درست نشده . مافکر کردیم ممکنه داداش صلاح-

الدین پنجمی را تشکیل بده .. چون خواستیم جدیدتر از او باشیم.
ششمی را انتخاب کردیم.

- ممکنه او هفتمی را انتخاب کنه .

موخوره

- ما بکسی نمیگیم که اونا متوجه بشن . یکدفعه مثل بمب
می افتیم وسط . . خواه ناخواه اونا قدیمی میشن ! حالافهمیدی
ما چقدر زرنگیم !

- فهمیدم ..

گونای مثل کسی که سر بزرگی رو فاش می کنه .. صداشو
نازک کرد و آهسته گفت :

- اینو فقط تو میدونی . خواهش می کنم پیش خودت بمونه ،
مبادا حرفی از دهن ت دریاد .

خیلی جدی جواب دادم :

- خیالت راحت باشه من آدم دهن لقی نیستم ..

گونای لبخندی زد:

- متشکرم .. میدونستم تو آدم خوبی هستی و از داداش
صلاح الدین دل خوشی نداری .. باید دست بدست ما بدی درست و
حسابی اذیتش می کنیم .

- موافقم !

- آخه فکرشو بکن این آقا چطور همه ی ما را آلت دس
خودش کرده ، این بابا معلوم نیس چرا خودشو نخود هر آشی
می کنه .. همیشه هم میخواد رئیس و بزرگ همه باشه .. در حالیکه
هیچی نمی فهمه !

نتونستم بیشتر از این تحمل کنم عقب رفیق ما بدگوئی
کن ، پرسیدم :

- تو از کجا میدونی هیچی نمی فهمه ؟!

- میدونم .. خاطر جمعم . این از زمان جنک بین المللی

عزیز نسین

دوم ، تا بحال یکذره فکرش عوض نشده ؛ همش از این شاخ به اون شاخ میپره .. برای همینم هست که زود ، زود ، کارشو عوض میکنه و سرگردانه .. میخواد شاید بیک وسیله‌ای خودش رو به یک جایی بند کنه ..

حرفهاشو تصدیق کردم :

- اینو که درست میگی ..

گوینای از اینکه باهش همعقیده بودم تشکر کرد و گفت :

- مافردا توی خونه‌ی فکرت جمع میشیم تا ترتیب نشریه

جدیدرا بدیم ؛ تو هم بیا ..

فکرت همون آقائی بود که مارا اونشب به کافه‌ها میبرد .

پدرش یکی از افراد ثروتمند و بانفوذ .. میدونستم که خرج این

نشریه را او میپردازه ، با اینحال پرسیدم :

- خرج نشریه باکیه ؟

- پدر فکرت میده ..

فردا شب وقتی به خانه‌ی فکرت رفتم فهمیدم که چرا این

خانواده هنردوست هستند ..

کسی که توی یک همچه خانه‌ای زندگی کنه ، نه تنها هنرمند

پرور میشه ، بلکه بچه‌ها و نواده‌هاش هم یکپا هنرمند میشن .. خونه‌ی

اونا مثل یک موزه ، پر از مجسمه‌ها ، تابلوها . و آثار هنری عتیقه

بود .. هر گوشه‌ای نگاه میکردی آثار هنری یک دوره تاریخ را

میدیدی ، از باغ و ساختمان و فرش اثاثیه که دیگه چی بگم ، تا بحال

همچه خونه و اثاثیه‌ای ندیده بودم -

موخوره

معلومه ديگه.. آدم هائي كه تو اين خانه ها زندگي ميكند،
كاري جز هنرمند پروري و هنر دوستي ندارند !

فكرت تمام سالن هارا بما نشان داد .. جزء افتخارات او
بود .. هر كس بخانه آنها مي آمد قبل از هر كاري آثار هنري را به
آنها نشان ميدادند .. هر سالني با سبك مخصوصي تزئين شده بود..
يكي سالن شرق بود .. كف سالن فرش هاي عتيقه افتاده و
توي قفسه ها وروي طاقچه ها و ديوارها تمام با آثار قديمي شرق
پوشيده شده بود .. در وسط اتاق هم يك منقل بزرگ مسي را داخل
يك سيني بزرگ گذاشته بودند .

دوتا زين اسب، ويك پالان الاغ ، يك «توبره» ويك خورجين
و چند رشته خرمهره، روي ديوار آويزان كرده بودند ، توي طاقچه
هم چند تا قاشق چوبي، يك چمچه و مقدار ديگري خرت و پرت قاطي
باطي گذاشته بودند ..

از همه ي آنها خوشم آمد، اما يك چيزي ديدم كه دود از كله ام
بلند شد . بالاي همه ي اينها يك جفت جوراب پشمي پاره و وصله
دار آويزان كرده بودند . فكر كردم جوراب ها مال پدر فكرت
شسته و روي ديوار آويزان كرده ، بعد هم يادش رفته برداره .
براي اينكه فكرت خجالت نكشه، سرم را برگرداندم كه
متوجه نشه جوراب هارا ديدم ، ولي فكرت كه جريان را فهميده
بود گفت :

- جوراب هارا ديدى ؟

- بله .. اما خوب نيس اونجا گذاشتين .

برق مخوصي توي چشمه اش درخشيد و جواب داد:

عزیز نسین

- درست تماشاکن از صنایع بینظیره !

پرسیدم :

- مال پدرته ؟

- نه بابا ، قدیمی به ..

- میدونم دیگه اینروزها هیچکس از اینا نمی پوشه .. بهمین

جهت فکر کردم مال پدرته !

فکرت با صدای بلند خندید :

- این جورابها از پدرم هم قدیمی تره .. اینروزها از این

جورابها نمیتونن درست کنند. نگاه کن چه نقشه نگاری داده !

بصورتش نگاه کردم به بینم مسخره ام کرده یاجدی میگه

فهمیدم مسخره ای در کار نیست . با جدیت داشت برام توضیح

می داد :

- بین رنگ زرد و سبز را چطوری جور درآورده ! چه هنری

از این بالاتر ! عیناً مثل نقاشی های مدرن امروز میمونه ! این رنگهای

قرمز حاشیه را نگاه کن ، چطور جای خودش افتاده ، اینو

میکن هنر ! خیال میکنی اگر بجای این رنگ سبز مثلاً بنفش می-

گذاشت چی میشد ؟ بجون خودت پیشیزی ارزش نداشت .

میخواستم دوسه تا فحش آبدار بهش بدم تا بعد از این بیخود

و بی جهت جون بچه ی مردم را مایه نره ، خدا پدر گونای را بیامرزه

که بدادم رسید و از یک فاجعه بزرگ جلوگیری کرد .

گونای پهلوی ما ایستاده بود و داشت پالان الاغ را بادقت

تماشا می کرد ... انکار جبهی ترمه ی پدر بزرگش را دیده بود ..

بازویش را گرفتم و کشیدم جلو :

موخوره

- بیا این جوراب را تماشا کن و ببین هنر یعنی چی!
گوئای بخت برگشته هم نه گذاشت و نه ورداشت، گفت:
- به به !. واقعاً که هنر را بحد کمال رسونده! هر کس این
جوراب را بافته نقاش چیره دستی بوده. حتی از نقاش های مدرن
امروز هم يك پله بالاتر بوده...
فكرت هنوز داشت سرشوتكان میداد، و توی عالم خلسه بود:
- البته نقاشی که نمیدانسته ولی احساس و درکش خیلی
قوی بوده.. اینو میكن هنر اصیل ملی!
گوئای در حالیکه با انگشتش گل و بوته های جوراب را
نشون میداد از من پرسید؟
- میتونی بگی چرا این رنگ قرمز را اونجا گذاشته؟
- لابد این رنگ دم دستش بوده.
گوئای از این حرف من خیلی بدش آمد:
- نه.. این چه فرمایشیه.. تمام اینا، رو حساب عمل
شده. این رنگ آبی را نیکاه كن چقدر جالبه! تمام روی اصول
علمی و فنییه..
از اینهمه چا خان و دروغ داشت لجم میگرفت، گفتم:
- خب، وقتی یکنفر دهاتی که حتی سواد نداره میتونه،
همچه هنر اصیلی بوجود بیاره.. پس دیگه چرا دولت اینهمه
خرج ساختن مدارس صنعتی و هنری میکنه؟
- این جای خودش، اون جای خودش، پرونده هاشون جداس!
نمیتونستم معنی این حرفش رو بفهمم و داشتم جملاتش را زیر
زبانم مزه مزه میکردم که فكرت گفت:

عزیز نسین

- بنظر تو این نقش‌ها ورنك‌ها باهم «هارمونی» نداره !
- نه . خیلی هم ناشیانه اس ! و بافنده‌اش آدم بی‌سلیقه‌ای بوده .!

فکرت هم از این صراحت لهجه من عصبانی شدوداد زد:
- چی چی داری پرت و پلامیکی ؟ این هنر اصیل . از هزار
ها سال پیش آزمایش شده ، و دنیا اعتراف کرده که هنر ملی ما
بی‌نظیره ! حالا تو اصرار داری خلاف آنرا ثابت کنی .
نمیدونستم چی چی جوابش رو بدم . هردو تاشون پرت و
پلا میگفتن و انتظار داشتند هرچی میگن من قبول کنم . البته
نقش و نگار جوراب خوب بود اما برای پوشیدن ، نه ، برای
آویزان کردن روی دیوار !
اون دهاتی بیچاره‌ای هم که دوسه ماه وقت صرف کرده و
اونو بافته برای پوشیدن بوده ، نه از نظر عرضه هنر ملی !
گونای گفت :

- هنر امروز تمایل عجیبی بآثار قدیم داره .. هنرمندان
ما در تمام رشته‌ها سعی میکنند از افکار قدیمی‌ها الهام بگیرن ..
حتی شعر . ادبیات .. مد .. هرچی رو فکر کنی . همه‌اش بسوی
کارهای قدیم میره !

.. بالاخره تماشای سالن‌ها تمام شد و رفتیم تو سالن نشیمن
دیدم آتیلا و آیدین هم اونجا هستن . خیلی جاخوردم ، سرم رو
گذاشتم بین گوش گونای و آهسته گفتم :

- برادر اینا اینجا چی میخوانین؟! .. مگه اینا جزء حزب
چهارم نبودن ؟

موخوره

گونای که خودش اینهمه آتش‌ها را روشن کرده بود خندید
و جواب داد :

- همه‌ی بچه‌ها بغیر از داداش صلاح‌الدین او مدن تو حزب
ما و دیگه حالا اونا زیر نفوذ ما هستن ..

یکنفر غریبه هم تو سالن بود مارا بهم معرفی کردن و
فهمیدم ایشان هم از شرای نوپردازه واسم مستعارش «منیر»
است .

وقتی همه باهم سلام و احوال‌پرسی کردیم، رفقا نشستن روی
مبل‌ها هر کس يك گوشه‌ای دکز، کرد و شروع به آه و ناله کردن!
- آه ..

- پوف ..

- وای .

- واخ ..

دیگی که روی آتش جوش میاد، دیدین، چطور پف.. پف..
میکنه ، انگار بچه‌ها هم جوش آمده بودن، همین‌جور دست‌جمعی
پف و پف می‌کردند !

هی سرجاشون (وول) می‌خوردن ، بعضی‌ها دست رو دست
میزدن ، بعضی‌ها محکم دستشون رو به پیشانی‌ها می‌زدن !..
از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم ، آخه یعنی چه؟ کشتی‌شان
غرق شده ؟.. مال التجاره‌شان سوخته ؟.. این ادا و اطوارها
چه معنی داره ؟.

یولماز آه بلندی کشید و گفت :
- دلم خیلی تنگه .

عزیز نسین

حکمت دنبالشو گرفت :

- آخ.. ازمن خبرنداری چه حالیم !

آتیلا با حرارت زیادتری اضافه کرد :

- دارم میترکم !

نمیدونستم باین رفقای قدیمی چی شده که همه اینجوری آه و ناله میکنند ، با اوزگو بیشتر از همه روم باز بود آهسته ازش پرسیدم :

- بچه ها چه شونه اینجوری میکنند؟ بازم کسی مرده ؟

اوزگو مثل آدم های پدر مرده و مادرهای داغ دیده ، سرشو تکان داد :

- چه میدونم.. منم از اونا بدترم، دارم خفه میشم .. آخ..

لابدموضوعی اتفاق افتاده و من نمیدونم از یولماز پرسیدم،

او گفت :

- توهیج طورت نیس ؟

- نه ... خیلی هم حالم خوبه . فقط تعجب میکنم که شماها

چرا عوض شدین ؟ مکه چی شده که مثل دیک آب جوش پف پف میکنین !

یولماز هم جواب درستی بهم نداد فقط خمیازه ای کشید

و گفت :

- دلم تنگه ... بنض گلومو گرفته !

- آخه چرا ؟ ..

- یولماز نگاه حیرت آلودی بروم کرد :

- راستی تودلت تنگ نیس ؟ ..

موخوره

بقدری جدی حرف میزد که یواش یواش منم احساس دلتنگی
کردم یولماز دوباره سئوالش را تکرار کرد ؟

- دلت «هول» نمیکنه

- مکه چی شده که دلم «هول» بکنه؟. خبری هس ؟.

- منکه دارم میمیرم !

- چرا اینطور میشین ؟

- چه میدونم . خیلی دلم تنگه . آخ ! .. پف !.

دیگران هم پشت سرهم آه و ناله میکردن ، و انکار باهم
مسابقه گذاشته بودن .

رفتم پیش فکر و گفتم :

- رفیق به بچه ها نمیدونم چی شده که دلشون تنگه !. پنجره -

هارا باز کن !

- این (هول) شدن ارتباطی 'به هوا و باز کردن پنجره ها

نداره !

- نکنه توهم بعله؟

- «بعله» منم دارم میترکم !

همچین ناراحت شده بودم که می خواستم یقه ی خودم را پاره
کنم ... خودم را بین رفقا غریبه حس میکردم ... نمیدونستم
تکلیفم چیه !

بالاخره اوزگو قضیه را برام روشن کرد :

- مشخصات اعضاء حزب ششم اینه که همشون خودشونه به

(خرفتی) میزنن دائم ، آه و ناله میکنند و دلشون «هول» میکنه .

حالا فهمیدی چرا ما ناراحتیم و داریم از ناراحتی میترکیم ؟

عزیز نسین

تعجبم بیشتر شد .. نمیتونستم بفهمم چه لزومی داره اعضاء يك حزب احمق بشن، و ببخود و بیجهت اینکارها را بکین (اوزگو) هم نتونست دلیلی برای کارش بیاره ..

در هر حال منم که جزء حزب ششم بودم میبایست از آنها تقلید کنم ، آهی کشیدم و برای اینکه از سایرین عقب نمانم بلندتر از همه گفتم :

- آخ..، داد .. رفقا منم دارم از غصه میترکم ..
توی این آه و ناله ها موضوع انتشار و چاپ نشریه ما بمیان آمد .

گونای گفت :

- اسم نشریه ما باید (غمگین های خرفت) باشه .

اوزگو تصدیق کرد :

- خوب اسمی به .. باید سر مقالش را هم راجع بهمین

موضوع بنویسیم .

آتیلّا ضمن تصدیق مطلب اضافه کرد :

- من يك شعری نوشتم که از بس «درامه» آدم را از غصه

خفه میکنه !

بعد از این موضوع صحبت بودجه نشریه بمیان آمد ...

من گفتم :

- مگر قرار نبود خرج نشریه را پدرفکرت بده ؟

فکرت با پروئی جواب داد :

- پاپا از اینکارها نمیکنه ولی اگر اجازه بدین «لاله خانم»

مدیر و سرپرست ما باشه او حاضره .

موخوره

توی رقفا پچ پچ شروع شد از اوزگو پرسیدم :

– این لاله خانم کیه ؟

اوزگو مثل کسی که میخواد تاریخچه جنگها و فتوحات
يك قهرمان را تعریف کنه گفت :

– ترکیه یعنی استانبول .. استانبول یعنی بی اوغلو .. بی اوغلو
گل سرسبد خیابان هاس .. لاله خانم هم گل سرسبد خوشگل های
این خیابان است. در واقع میشد گفت لاله خانم روح کشورماس .
یولماز پرسید :

– لاله خانم حاضره «غمکین» بشه ؟

– او ذاتاً «غمکین» .. اما دلیل غمکین بودنش چیز
دیگه س !

موضوع برام معما شده بود ... هیچ چی از حرفهاشون سر
درنمیاوردم، خدا پدر اوزگو را بیامرزه که همه چیز را یواشکی
برای من روشن میکنه .

درباره ی علت غمگینی لاله خانم هم گفت :

– دختر با اینکه خیلی پولداره، از بس زشت و بی ریخته بی
شوهر مونده .. بهمین جهت هنردوست شده و خودش رو طرفدار
و محافظ هنرمندان جامیزنه ! هرکس بره پهلوش و بگه میخوام
يك نشریه هنری درست کنم بهش كمك می کنه و دست خالی برش
نمیگرداند !

، آتیلا در جواب فکرت گفت :

– عیب کار اینه لاله خانم وقتی به نشریه ای كمك می کنه
که يك مقاله ای از خودش چاپ بکنن .

عزیز نسین

حکمت يك خيلي عادی جواب داد :

- باشه .. مگه چطور ميشه ؟ . بگذار يك مقاله هم او بنويسه !
.. رفقا تصميم گرفتن برن پيش لاله خانم درباره نشر يه صحبت
کنن ، البته نبايست اسم پ-ول بيارن ، همينقدر که بهش مراجعه
میکردن و مقاله ميخواستن خودش گوشي دستش ميا آمد موضوع چيه !
اولش هم يك کمی ناز ميکرد .. «هيچ وقت ندارم» ، نميدونم
چی بنويسم ، «ديگران هم ازم مقاله ميخوان» اين حرفهارا ميزد
پول را هم ميداد و قرار داد چاپ مقاله اش را هم مي گذاشت .
باز هم من مسئل اين کار شدم .

نزد يك نصف شب بود که از خانه ي فکرت يرون آمديم .
سر راه رفقا يکی يکی خدا حافظی کردن و رفتن و من با
«منير» رفيق تازه مان تنها ماندیم .

اين رفيق جديد توی حزب ما بيستر فعاليت داشت و
زيادتر از سايرين آه و ناله می کرد ... توی کوچه هم آه و ناله
کردن را فراموش نکرده بود ..

خواستم ازش خدا حافظی کنم و برم پی کارم ، ولی او محکم
بازوی مرا گرفت و نگه داشت ، باژست هنر پيشه هائی که روی صحنه
رل ، بازی می کنند گفت :

- مرا تنها نگذار .. امشب از غم و غصه هي ميرم !
خنده ام گرفت .. زنده مونده چيکار کرده ! که بميره
چطور بشه !

بالاخره همه مي ميريم ، يا امروز يا فردا ، نميدونستم
چه جوابی باين رفيق عزيز که از همه ي ما خرفت تر بود ! بدم .

موخوره

ساكت شدم ولى او ولكن معامله نبود :

- آخ .. دارم ميميرم ..

رسيديم بيك سرازيرى .. ازاونجا دارد انل كه در زير
انعكاس چراغها منظره جالبى داشت ديده ميشد .. آهسته با آرنجم
به پهلوى «منير» زدم :

- نگاه كن .. حيف نيس آدم اين مناظر عالى را بگذاره

و بميره !

منير در حاليكه چشمهاش آلبالو گيلاس مى چيد و نگاهش را
توى افق دوخته بود با صدای بمش گفت :

- نه .. نه .. ديگه از زندگى به تنك آمدم . خسته شدم ..

بايد خودم را بكشم ! و راحت شم .

- پسره يوانه نشو .. ما بخاطر حزب خرفت و احمق شديم
كافيه ، ديگه خودكشى كار آدم حسابى نيس . تو هنوز جوانى ..
شعرهاى خوب ميكي - آينده درخشاني دارى .. بايد به اميد
فرداى روشن زندگى كنى !

- اينها قصه اس .. زندگى پشيزى ارزش نداره ! من رشته

اين زندگى را بادم خودم قطع ميكنم .. زنده باد مرك !

مثل سك پشيمان شده بودم ، كه چرا بين اينهمه آدم من با
اين يكي راه افتادم ! نكنه يك كارى بكنه و كار دست ما
بده ! ساعت را نگاه كردم .. خيلى از نصف شب ميگذشت هرچه
دلداريش ميدادم جري تر ميشد و ميگفت :

- كجائى مرك .. بيا مرا در آغوش بگير ..

عزیز نسین

نمیتوانستم ولش کنم برم .. خوابم هم میآمد .. رسیدیم کنار
دریای (دلمه باغچه) همچین که چشم منیر، بامواج دریا افتاد،
زدبسرش و گفت :

- مرك درمیان، امواج سردچقدر لذت آوره .
خیلی ناراحت شدم . کفرم درآمد ، فوراً یقه اش را چسبیدم
و گفتم :

- حرف حسایت چیه؟ میخوای خودتو بکشی؟ پس معطل
چی هستی؟ یا الله زودباش خودت رو بنداز تودریا ..
منیر خیلی تعجب کرد . مثل اینکه ازمن چنین انتظاری
نداشت ، باچشمهای از حدقه درآمده بصورت من خیره شد ..
داد زدم :

- د .. یااله .. چرا معطلی؟ خودتو بکش وجانم راهم
راحت کن .

دیدم از حرفهام جا خورده، جراتم بیشتر شد . حالا
من ولکن نبودم، یقه اش را محکم چسبیدم و بطرف دریا «هل» دادم.
راستی راستی هم باورش شده بود که میخوام بندازمش توی
دریا .. به تقلا افتاد . و با تلاش زیادی یقه اش را از دستم درآورد،
دوتا پا داشت دوتا هم قرض کرد، در رفت وجان منم راحت شد .
بطرف خونه ام راه افتادم .. توی راه همش در فکر اینکار
ها بودم، که بالاخره آخر وعاقبت ماچی میشه؟ توی شش و بش
این خیالات شنیدم یکی از پشت صدام میکنه .. سرم رو برگرداندم.
دیدم داداش صلاح الدین .. مست .. مست .. بود ..
نمیدونم با اینحال خرابه منو چطور شناخته بود ..

موخوره

رفتم جلو واحوالپرسی کردم . پرسید :

- شنیدم میخواهید نشریه‌ی حزب ششم را دربیارین!
من از تعجب شاخ درآوردم ! ما بهمه‌ی رفقا قسم و آیه
داده بودیم که کارها را مخفی نگه دارن . هنوز چهار پنج ساعت
از جلسه‌ی ما نمیگذشت . این از کجا جریان را فهمیده !؟
خودم را به نفهمی زدم و جواب دادم :
- چه حزی !

- بیخودی قیافه نکیر ، من از همه چیز خبر دارم .. حزب
جوانان «غمگین و خرفت» را درست کردین و نشریه‌ای هم بهمین اسم
میخواهید منتشر بکنید .
دیدم انکار فایده‌ای نداره ، بابا جریان را بهتر از من
میدوانه .
گفتم :

- آها ..! چیز و میگي ؟ .. جمعیت ما ؟ ! ولکن بابا
مسخره درآوردن ..

- نه .. چرا مسخره ؟ اتفاقاً بسیار انتخاب خوبی !
بعقیده من اسم از این مناسب تر برای این بچه‌ها پیدا نمیشه آدمی
که يك قروش پول تو جیبش نیس .. کاروبار نداره ، ماه بماه
سیگار و مشروب به لبش نمیخوره ، معنی زن رو هم نمیچشیده ، مسلماً
باید از صبح تا عصر آه بکشه و ناله کنه ..

اصلاً لازمه‌ی هنرمند بودن زجر کشیدن و آه و ناله کردن ..
هنرمندان غرب هم همینطورن .. اگر در جوانی پول از آسمان
براشون بیاره بالاخره ، از گرسنگی میمیرن . منتهی هنرمند های

عزیز نسین

ما استقبال رفتن ، هنوز قلم بدست نگرفته ، شعر نگفته ، اول اخلاق .
و عادت آنها را یاد میگیرن . همش دم از بی وفائی دنیا میزنن .
از بیذوقی و قدر نشناسی اجتماع گله و شکایت میکنن ..
بالاخره من باید يك جوابی باو میدادم ... قیافه ی خشکی
گرفتم و گفتم :

— شما اشتباه میکنین .. عامل اصلی این حالات دنیا نیس .
حکمت که وضعش خوبه و هر روز کلی پول نوجیبی از پدرش میگیره ،
اوچی ؟ او چرا آمده تو حزب ؟ .

داداش صلاح الدین خندید :

— پسرجون ... حکمت بيك از همه ی شما و یلان ترو بد بخت ترو ،

او همش تو این فکره که زندگی فرداش چی میشه ؟ !

یکدفعه سرزبونم آمد که بگم :

« خودت چطور ؟ .. خودت چه تأمینی برای فردات .

داری ؟ »

اما حرفم را خوردم .

داداش صلاح الدین گفت :

— بعضی ها هم واقعاً (مرض) دارن ، با اینکه همه چیزشون

فراهم ... با اینکه هیچی در زندگی کم ندارن ، با اینحال «خرف»

میشن ، و دائم از مرك و میرو بد بختی حرف میزنن ، میدونی علتش

چیه ؟ اینا بیشتر شان «عقده ی حقارت» دارن سالها زحمت میکشن

کار میکنن . چه در شعر ، چه در موسیقی و چه در نقاشی و مجسمه .

سازی ، اما چون استعداد ندارن و نمیتونن بجائی برسن واسم و

رسمی در بیارن واقعاً مریض و مأیوس میشن .

موخوره

گفتم :

- خب ! من چی ؟ میدونی وضع مالی من خوبه ! هرچی بخوام برام فراهمه ! از اون روزی هم که جزء هنرمندا شدم همه جلوی پام قربانی میکشن .

داداش صلاح الدین صدای بلند خندید :
- توهم حالا تازه نفسی .. چند وقت دیگه بهت میکم .. اینو گفت و راهشو گرفت بره . دلم بشور افتاد .. این حرفش خیلی معنی داشت .. آیا واقعا در آینده منم بحال و روز اونا میافتادم ؟ یا شوخی کرد ! بازو شو گرفتم ، نکهش داشتم ، و ازش پرسیدم :

- خب ... تو چیکار می کنی ؟
- منم عده ای بنام حزب هفتم دور خودم جمع کردم ، و می خواهم نشریه جدیدی راه بیندازم .
فریاد کردم :

- همیشه !

- چرا همیشه ؟!

- برای اینکه جای حزب پنجم هنوز پر نشده . . . تو چطور می خواهی هفتم حزب را بسازی و سوارمابشی !
- پنجمی در کار نیست ..

- چطور همچو چیزی ممکنه . باید اول پنجم را تشکیل بدی ، و الا حزب ها از هم بریده میشه ..

- بعضی وقتها لازمه اینجور بشه .. اینو میکن پرش !
- هر کاری يك قانونی داره .. من در آوردی که نیس !

عزیز نسین

اینکه حزب همیشه حزب ما بهترین نمونه است و دیگره
هیچکس نمیتونه رودس ما بلند بشه ! همه‌ی ما قهرمان خرفتی
هستیم و شعار ما اینه که همیشه غمگین باشیم و آه و ناله کنیم ، کی
میتونه حزب از این بهتر و شعار از این مهمتر راه بیندازه !
داداش صلاح‌الدین خندید :

- معلوم میشه تو هنوز هیچی از حزب سرت نمیشه !
نمیدونی درد نیاچه احزاب‌های بزرگ باشعارهای مهم وجود داره ..
سرخورده و کسل پرسیدم :

- شعار حزب جدید شما چیه ؟

- ما حزب (عصبانی) ها هستیم !

- این از کجا درآمده ...؟

- اولش از آمریکا شروع شد و اسمش را گذاشتند جوان‌های

عاصی ، بعد به اروپا آمد و از آنجا هم به انگلستان رفت ، و در حال
حاضر شعبات این حزب در تمام دنیا پخش شده !

بقدری تحت تأثیر حرف‌های قرار گرفته بودم که یادم رفته
بود . باهم رقیب هستیم . بی اختیار گفتم :

- خب ، حالا شما میخواهید شعبه‌ی اونو اینجا باز

کنین !

- بعله ، شروع کردیم ...

پرسیدم :

- شما به چه چیزی عصبانی میشین ؟

- اولاً از صبح که آدم چشمش را باز میکنه تا آخر شب که

موخوره

میخواه اینقدر علت و دلیل برای عصبانی شدن در کشور ما هست که حد و حساب نداره ، ثانیاً ما چون آدم‌های شکست خورده‌ای هستیم، و در اجتماع زیاد توی سرما زده‌اند، بطور خودکار عصبانی هستیم و احتیاج به علت و دلیل جدید نداریم !

پرسیدم :

- چرا تویی بشما زده‌اند ؟

- اینو تو حالا نمی‌فهمی . . . وقتی خوب وارد اجتماع شدی حالت میشه،

دیدم شعار اینا از اشعار ما بهتره، گفتم:

- اگر برام بیشتر توضیح بدی ، منم میام تو حزب شما...
خنده‌ی تلخی روی صورت داداش صلاح‌الدین ولوشد و

گفت :

- توضیح لازم نداره فقط يك کمی چشمهات رو واکن .
اطرافت رو ببین... گرانی اجناس . بیکاری ، خرج اهل و عیال .
رفتار مأمورین دولتی. و صدها چیز دیگه که گفتمی نیس اطراف،
وجود داره ، که هر کداهش کافیه ۴۸ ساعت سروصدا تو به آسمان
برسونه !

حرفهائی که میزد نه معما بود و نه مسئله ریاضیات و
الکترونیک که آدم نتونه بفهمه ... یکپارچه حقیقت بود، در حالیکه
سرم را تکان میدادم گفتم :

- بخدا من از حزب شما بیشتر از حزب خرفتی ها خوشم

آمد .

- پس دستتو بده بمن و مردانه قول بده- که بیائی تو

عزیز نسین

حزب ما .

شل شده بودم. اراده‌ام داشت از دست‌میرفت، و دستم بی اختیار
بالا آمد، اما خودم را کنترل کردم و گفتم :

- به رفقا قول دادم و این نا جوان مردی که به او نا نارو بزنم.
حالا هم خیلی خوابم میاد .. بگذار برم استراحت کنم، فردا تصمیم
قطعی‌ام را بهت اطلاع میدم .

داداش صلاح‌الدین دستش را روشانه‌ام گذاشت و گفت:
- خودت میدانی اما فراموش نکن که وقتی نشریه مادر بیاد
شما جزء حزب قدیمی هستید ..
گفتم :

- ماهم حزب هشتم را تشکیل می‌دهیم ..
- نمی‌تونید ..
- چرا ؟

- برای اینکه هنوز در دنیا بالاتر از حزب «جوان‌های
عاصی» حزب دیگری بوجود نیامده ...
گفتم :

- تا فردا تصمیم میگیرم ..
از داداش صلاح‌الدین جدا شدم . . و آفتاب داشت طلوع
می‌کرد که بخانه رسیدم .

هنگامیکه خبر افتتاح هشتمین حزب داداش صلاح‌الدین
را به رفقا دادم همه شون ناراحت شدن.

موخوره

حکمت بیگ در حالیکه از غیظ دندان هاش بهم میخورد گفت :

- در مملکت ما حزب عصبانی‌ها بدرد نمیخوره !
- چرا ؟ ..

- هر کشوری، احزاب مخصوصی برای خودش داره ! حزب عصبانی‌ها برای کشوری خوبه که در آنجا آزادی مطلق وجود داشته باشه ، در روزنامه‌های اروپا و آمریکا میخوانیم ، احزاب عصبانی بهر رستوران و کازینوئی که میرن ، اونجا را بهم میزنن درو پنجره و شیشه‌ها را میشکنن و صندلی‌ها را خرد میکنن .. آیا در مملکت ما همچه چیزی ممکنه ؟! .. پدر آدم را در میارن .. چوب تو آستین آدم میکنند ، اینجا حتی تسمه از گرده لات‌ها و گردن کلفت‌های قدیمی هم کشیدن .. همشونو بردن توی دستگاه‌ها مشغول کار کردن ، نه بابا جون ، در چنین جائی حزب عصبانی‌ها بدرد نمیخوره ، و یخش نمیگیره ..

این حرفها برای اروپا و آمریکا خوبه ، برای مملکت ما هیچ حزبی بهتر از « خرفتی » ها نیس . هر چه قدر دلت میخواد خرفت بشو کسی کاری باهت نداره ! هیچکس نمیپرسه « چرا خرفت شدی ؟ » بعله ، خود تو بزن به خرفتی و برو دنبال کیفیت ! ..

اسم کیف کردن که آمد فیل « حکمت بی » یاد هندوستان کرد ، و دستهایش بلرزه افتاد ، مثل آدمی که سرما زده شده گفت :

- بچه‌ها من دارم خرفت میشم .. شاید بریم تو « غار » !!
... توی « غار » هم بچه‌ها همه اش از بدی و خطر حزب عصبانی‌ها صحبت میکردن .. و اینقدر از مضرات اینکار حرف زدند که تن من

عزیز نسین

بلرزه افتاد ..

با این حال دوسه روز بعد متوجه شدم تمام رفقای ماتوی حزب داداش صلاح الدین جمع شده اند .. منم که حاضر نبودم بهیچ قیمتی از رفقا عقب بمانم فوراً داخل حزب آنها رفتم .. ونشریه خودمان را که قرار بود منتشر شود نیمه کاره گذاشتم .

کار این حزب هم نگرفت ! گرچه سه شماره نشریه چاپ کردیم ، ولی هیچکدام بیش از چهل پنجاه شماره فروش نرفت . رفقا متفرق شدند .. هر کس که پارتی داشت توی یکی از اداره ها دستشو بند کرد ..

توی او نا فقط من و داوزگو، سرگردان و حیران ماندیم .. نه راه پس رفتن داشتیم، نه میتونستیم پیش ببریم ..

بعد از اینهمه اسم و رسم و عنوان چطور میتونستم بر -
گردم به دکان نانوائی و دوباره برای پدرم قسط جمع کنم ؟
نه ! اینکار هرگز عملی نبود .. من حالا يك شاعر برجسته و پر احساس نوپرداز بودم !! و میبایست با هر زحمتی است کارم را دنبال کنم .! روزنامه و مجله نویسی برای من ، اینقدر ضرورت داشت درست مثل آب برای ماهی ؟ ..

با اوزکو مدتی اینور و او نور زدیم .. تا توی یکی از نشریه ها کاری پیدا کنیم . هر روز در حالیکه چند نسخه از نشریه های خودمان را زیر بغل داشتیم، از پله های روزنامه ها بالا و پائین می رفتیم ..

موخوره

... بالاخره سردبیر با تجربه‌ی روزنامه «پ» استعداد ما را تشخیص داد، و موافقت کرد مدت‌ی «استاژ» کار کنیم، تا پس از نشون دادن میزان لیاقت و کاردانی‌مان ما را رسماً استخدام کند .

آن روزها بقدری وضع من خراب بود که اگر هرکاری باهر شرایطی بهم پیشنهاد می‌کردند، قبول میکردم .. اوزگوهم بدتر از من بود، فوری پیشنهاد سردبیر را قبول کردیم .

سردبیر با تجربه هم که دست ما را خونده بود مثل خرازما کار می‌کشید . يك دقیقه نمی‌گذاشت خستگی بگیریم . حتی کار مستخدم ها را هم بما میداد . صبح . ظهر . شب . حتی تا نزدیکی‌های صبح‌سك دو میزدیم .

فردا صبح بازم باید اول وقت سرکارمان حاضر باشیم . دل‌ما خودش بود که با این خوش خدمتی‌ها بزودی جزء کادر رسمی نشریه درمی‌آئیم، و کارمان سروسامانی پیدا می‌کند.

اما دوران استاژ از یکماه و نیم و دوماه هم گذشت و خبری از استخدام ما نشد ..

ما مثل اسبهای «عصاری» سرمون رو انداخته بودیم پائین و بدون خستگی کار میکردیم ..

یکروز مطلبی شنیدیم که بکلی دست و دلمان از این کار هم سرد شد .. دیدیم باید فاتحه اینکار را هم بخونیم .

موضوع از این قرار بود معماری که ساختمان این روزنامه را ساخته بود و بعد از دو سال هنوز بدنبال مطالباتش می‌آمد، یکروز توی دفتر روزنامه سروصداش بلند شد و بعد از سی هزار بدوییراه که بمدير دادگفت :

عزیز نسیم

— بابا اگر کارت نگرفته شغلت را عوض کن .. روزنامه نگاری نشد، يك کار ديگه .. مگه کار قحطه که آمدی خودت و يکعده ديگه را سرگردان کردی؟ .. من که روز اول بهت گفتم روزنامه نویسی کار نیس .. حالا هم دیر نشده، تا زوده ريسمان را از زیر بار بکش .. من يك ساختمانى برات ساختم که بدرد همه کاری میخوره .. تو باید بمن ایوالله بگی .. من روز اول فکر همه چیز را کردم .. ساختمان را طوری ساختم که همه چیز داره اگر روزی دولت روزنامهات را تعطیل کرد . چاپخانهات باز باشه . اگر در چاپخانهات را بست ، روزنامهات باز باشه .. اگر اصلاحات را تعطیل کرد يك هتل راه بندازی . اگر اونم نشد، بتونی اتاق ها را کرایه بدی . در معماری دنیا يك همچه ساختمانی نیست . که برای همه کاری بدرد بخوره !

صدای مدیر هم آهسته بگوش میرسید که ازش خواهش نمیکرد تا شروع انتخابات بوش ملت بده اقسام و آیه میخورد که موقع انتخابات تمام حساب و کتابش را میپردازه !
مطلب دومی که باعث یأس و ناامیدی ما شد، این بود که از گوشه و کنار می شنیدیم سردبیر با تجربه هر دوسه ماه یکبار چند نفر را بنام (استاذ) بکار میگیره، بعد از اینکه صبر آنها تمام شد و اعتراض کردند جوابشان میکند ..

خوشمزه تر از همه این بود که سردبیر با تجربه، توی هر شماره اعلان میکرد که دبعده ای مترجم فرانسه و انگلیسی و آلمانی احتیاج داره ..

هر روز ده پانزده نفر مترجم مراجعه می کردند، سردبیر

موخوره

با تجربه چندتا رومان خارجی جلودستش بود، بهر کدام يك فصل از این کتاب‌ها را میداد میگفت :

– اینو ترجمه کنین به بینم کارتون چطوره ؟

بهمین بهانه هرماه یکی دوتا رمان را میداد مترجم‌های بیچاره مجانی ترجمه میکردن و معلومه که آقای سردبیر با تجربه کار هیچکدام را نمی‌پسندید ..

اینارو که دیدم پیش خودم گفتم «یا زنگی زنگ یا رومی روم»، باید کارم را هرچه زودتر یکطرفه‌ی کنم . رفتم پیش سردبیر و گفتم :

– دوماه بیشتره که من دارم «استاژ» کار می‌کنم .. دیگه بیشتر از این نمیتونم بی پول کار کنم . يك تکلیفی برای من معلوم کنین ..

سردبیر با تجربه لبخند گرمی زد سرشو تکان داد :
– راس میگی هیچکس بی پول کار نمی‌کنه .. اینهمه کار کردی حالا که موقع استفادس، پشت پا به بخت خودت نزن، يك کمی هم دندان روجیگر بگذار .
پرسیدم :

– چقدر دندان روجیگر بگذارم ؟

بازم خندید :

– سگی که روزی نداره باید اونقدر صبر کنه تا عید

قربان برسه ! تا آنوقت شکمی از عزا دریاره !

منظورش رادرسر نفهمیدم و پرسیدم :

– من تاکی باید صبر کنم ؟

عزیز نسین

- سه چهار ماه دیگه انتخابات شروع میشه .. و تمام زحمات تو جبران میشه !

پرسیدم :

- موقع انتخابات مرا جزء کادر رسمی نشریه میکنید...؟
سردبیر با تجربه خنده‌ی مسخره آمیزی کرد:

- پف .. استخدام ، مستخدام ، مطرح نیس ، اگر زرنك باشی و بتونی فرش را بخوابش جارو بزنی ، توی انتخابات میتونی آینده‌ات را تأمین کنی ! هر کار و کسبی، دريك موقع سال رونق پیدا می‌کنه، ناهار بازار روزنامه چی ها هم موقع انتخابات !

حرف از این مسخره‌تر نبود . دوماهه دارم مجانی کار میکنم . سردبیر میگفت سه‌چهار ماه دیگه هم همینجوری جون بکن . بقول معروف «بزرگ نه‌یر بهار میاد» - کمبوزه و خیار میاد .. در حالیکه خیلی عصبانی بودم کمی هم بلندتر از حد معمول جواب دادم :

- بنده که دیگه اهل مجانی کار کردن نیستم .

- سردبیر همانطور آرام و شمرده گفت :

- احمق نشو .. بعد از اینهمه زحمت صلاح نیس ول کنی بری

پی‌کارت .. بازم اختیار با خودته .

- اینمدت از کجا بیارم بخورم ؟

- هیچکس که از گرسنگی نمرده .. يك لقمه نون هم برای

توقط نیس ، ولی فکر شو بکن که اگر در انتخابات يك شغل رسمی داشته باشی چقدر ارزش داره ؟

موخوره

از حرفهای سردبیر کمی نرم شدم .. پرسیدم:
- اگر صبر کنم قول میدین موقع انتخابات تلافی
کنین ؟

- بعله .. البته بسته به لیاقت و کاردانی خود شماس ..
کمکی که ما میکنیم اینه که شمارا برای تهیه خبر یکی از
شهرستانها معرفی میکنیم .. دیگه بقیه‌اش با خودته . باید
به بینی کدامیک از کاندیداها بیشتر زمینه داره و صد درصد برنده
میشه ، مثل کنه بهش بچسبی ! و ولش نکنی هر جا میره
باهش بری .. توی دهات .. توی شهر .. انجمن‌ها . حزب‌ها ،
یکدقیقه هم نباید ازش غافل بشی .

وقتی او توی انتخابات برنده بشه ، ستاره‌ی شانس تو هم بلند
میشه .. توی قصه‌ها نشنیدی میگن :

« - درویشی چندتا از موهاشو داد به پسر و گفت هر
وقت گیر افتادی یکی از اینارو آتش بزن من بدادت میرسم . »
تو هم همینطور هر وقت کارت جائی گیر بکنه فوری میری
پهلوش و دردت را دوا میکنه ، البته بشرط اینکه راهشو
بلد باشی .

پرسیدم :

- دیگه راهش کدامه ؟

- ها .. اولاً ، نباید مثل سایر مراجعین آقای وکیل ، پشت
در اتاق بمانی ، اگر صد نفر هم نوبت گرفته باشن ، باید در نزده
و بدون اجازه ، یکر است بری توی اتاقش و از همان جلودر ، با صدای
بلند داد بکشی :

عزیز نسین

- او .. دوست عزیز چطوری ؟

و بعد بدون اینکه بهش فرصت بدی حرفی بزنه ، و یا
اعتراضی بکنه بسرعت بری بطرفش و صورتش را شلپ . شلپ
ماچ مالی کنی .. این قدر بیوسی که اونم مجبور بشه تورو
بیوسه !

البته آقای وکیل، جدید از این شوخی ها خوشش نمیاد ..

خب نیادا! .. بجهنم که دلخور میشه !

مخصوصاً اگر تواتاقش اشخاص دیگری هم باشن ، آقای
وکیل جدید دوست داره خودشو بگیره ، ولی تو نباید بهش
میدان بدی ..

فوری بنشین روی صندلی پهلوییشت و دوتا وشکون نرم از
لپش بگیر .. با این عمل حضار غرق حیرت میشن و پیش
خودشان حساب میکنند که شما چقدر باهم دوست صمیمی هستین .
بعد (لم) میدی روی صندلی وبا لحن دوستانه میپرسی :
- خب .. چه خبرها ؟!

البته بیشتراونا نمیخوان به روزنامه چی ها میدان بدن .
این بسته به زرنگی و کاردانی تست ، که چطور دس پیش بگیري!
حتی بعضی وقتها لازمه يك پس گردنی آهسته هم باو بزنی و هر
طوری هست بهش بفهمانی که اگر تونبودی او وکیل نمیشد .
بعد از اینکه حس کردی موقعیت مناسبه ، باید صحبت اصلی ات
را شروع کنی :

• يك آشنائی دارم رئیس کارگزینی بیچاره اش کرده دارن
حقش را میخورن . هرکاری میکنم بهش ترفیع نمیدن .. اسم

موخوره

و آدرسش بهتون میدم ، خواهش می‌کنم يك كاری برایش بکن،
آدرس را میدی به آقای وکیل و بعد شروع میکنی بفحش
دادن و بدگوئی کردن عقب مخالفین او، مسلماً هرکس باشه از این
حرف‌ها خوشش میاد و هرچقدر هم اخمو باشه لبش بخنده
باز میشه ..

خنده‌اش را که دیدی، دیگه غصه نخور خواهش دوم را
شروع کن :

«یکی از رفقای من دیپلم هم‌داره، بیکاره، باید هرطور شده
دستش رو یکجا بندکني،

بازم يك كمي از خوبی‌ها و جوانمردی‌های او تعریف
میکنی، بعد خواهش سوم را پیش بکشی :

« یکی از خویشان من می‌خواهد بمرکز منتقل بشه، حالا
که حرف تروگوش میدن کمکش کن .»

باید مواظب باشی تا اخمش می‌خواهد توهم بره، يك شوخی
باهش بکنی . مثلاً گاهی لازم میشه که يك قلقلکی هم بهش بدی
نترس . نماینده‌ها هر قدر هم پشتشون محکم باشه مجبورن
باروزنامه‌چی‌ها راه بیان و کارهاشونو ندیده بگیرن !

مواظب باش کارت هم که تمام شد نباید، از اتاقش بیرون
بیایی، باید تا آخر وقت سفت و محکم سرجات بنشینی ! ظهر هم
برای ناهار میهمانش بشی و مخصوصاً کاری کنی که برای صرف
ناهار ترا بیکى از رستورانها بیره ، در آنجاها همینقدر که دو
سه نفر آشنا، تر با او ببینن و بفهمن چقدر با هم صمیمی هستید،
کلی برات استفاده داره . و اگر یکروز کارت باو نا بیفته، فوراً

عزیز نسین

انجام میدن .

توی رستوران هم نباید دست از شوخی کردن با آقای وکیل برداری .. هر قدر میتونی بصدای بلند بخند و با اوشوخی کن، شوخی کردن تو با آقای وکیل اعتبارت را بالامیبره ..
سردبیر با تجربه از بسکه صحبت کرد اطراف دهانش کف جمع شده بود با این حال هنوز داشت صحبت میکرد :
- اینارو که من بتو میگم ، دردناشکده روزنامه نگاری هم بهت یاد نمیدن ..

روزنامه چی بودن یعنی همین فوت و فن ها ! من تمام اسرار صنفی را برای تو فاش کردم ، چون میدونم بچه‌ی با استعدادی هستی، والا به دیگران يك كلمه هم از این حرفها نمیزنم .
پرسیدم ؟

- خب اگر آقای وکیل از من قلدرتر بود، و در همان قدم اول جلویم را گرفت چی ؟
- هوم .. هرکاری راهی داره ..

اونوقت تمام کارها با چند خط نوشتن روبراه میشه .. قلم رو بدست میگبری و مینویسی :

« بعضی‌ها گذشته خود را چقدر زود فراموش میکنند ! یاد اون روزها بخیر که با هم توی يك اتاق و روی يك زیلو میخوابیدیم، چالا جناب آقا حتی زورش می‌آد جواب سلام رفقا را بده .. »
سردبیر با تجربه باز هم مدتی از این حرفها زد و در آخر گفت :

موخوره

- خب ! چطورره ؟ با این ترتیب حاضری کار کنی ؟

- حاضرم !

موضوع دیگری که وادارم میکرد حرفهای سردبیر را قبول کنم، و باز هم مدتی بدون حقوق بکارم ادامه بدم، این بود که نمیخواستم دوباره پیشرفقای شاعرم برگردم و بازم ادای شاعر-هارو دربیارم ..

تمام اونهایی که اینجا کار میکردن همه سابقاشاعر بودن، بعضی هاشون حتی کتاب هم نوشته بودن ! اما از آن روزی که روزنامه چی شدن، دیگر شعر و شاعری را گذاشتن کنار ! ... يك منشی پیر داشتیم که از مخالفین سرسخت شعرا بود، همیشه میگفت :

- چهل سال من شاعر بودم .. هیچی که نفهمیدم بجهنم نزدیک بود خواندن و نوشتن را هم فراموش کنم .
الان چهارده ساله روزنامه چی هستم .. لا اقل ماهی دو کلمه بمعلوماتم اضافه شده !

از این طرز فکرش خیلی ناراحت شدم و گفتم :
- بابا شعر گفتن و شعر شناختن خودش يك رشته از ادبیات و فرهنگه، چطور تو سوادت را هم فراموش کردی ؟

- ازدور اینطوره، وقتی کسی دست و بالش بندمیشه میفهمه چه خبره ! .. آقای سردبیر هم قبلا هنرمند بوده، توی تئاتر کار میکرد، سالها مدیر تئاتر بود و مطالب هنری مینوشت . بعد ها خبرنگار پلیسی شد و چون استعدادش خوب بود، یواش یواش جاشو توروزنامه وا کرد و سردبیر شد، حالا کار تئاتر را که کنار

عزیز نسین

گذاشته هیچ، حتی از شنیدن اسم تأثر هم دلش بهم میخوره !
این حرفها و نصیحت‌های سردییر با تجربه، باعث شد که من
تصمیم خودم را بگیرم و مثل سابق با جدیت و بدون داشتن انتظار
حقوق، کار روزنامه نویسی را دنبال کنم .

دوسه هفته دیگه گذشت . یکروز اجتماع بزرگی در
اداره روزنامه درست شد . صاحب امتیاز ، مدیر مسئول ، سر
دیر، نویسنده‌ها ، خبرنگارها ، عکاس‌ها ، حتی فکاهی نویس‌ها و
مسئول صفحه‌بندی هم تو اتاق مدیر روزنامه جمع شدن .

توی اتاق دیگه جای نشستن نبود، من واوزگو که از
خبرنگارهای تازه کار بودیم سرپا موندیم !
ما مثل دختران خدمتکاری که جلو میهمان‌ها سرپا وایستادن و دستشون رو بغلشون میگذارن، جلوی در، دست بیغل ایستاده
بودیم . هنوز نمیدونستیم موضوع چیه ولی حدس میزدیم خبرهای
مهمی هست !

بعد از چند دقیقه فهمیدیم این جلسه بمناسبت فرا
رسیدن انتخابات درست شده و میخوان وظایف هرکسی را معلوم
کنن ..

روی دیوار يك نقشه بزرگ ترکیه بود ، صاحب امتیاز
از همانجا که نشسته بود با خط کش بلندی يك خط دور تادور نقشه
کشید و گفت :

— رفقا اینو می‌کن سطح وطن ما .. یکی از وظایف ما
اینست که در تمام قسمت‌های این سرزمین مقدس نظارت کامل بکنیم،
و مراقب باشیم در کار انتخابات که آینده کشور ما به آن بستگی

موخوره

داره، خدای نکرده خدشه و تقاب و تزویری راه پیدا نکند .
این عمل گذشته از اینکه حرفه‌ی شماس يك وظیفه ملی و
میهنی است و هر کدام از شما باید در راه این وظیفه خطیر ملی
باجان و دل تا آخرین قطره خونتان فداکاری کنید .
صداهای کوتاه و بلندی از اطراف بلند شد و هر کس با
گفتن جمله‌ای فرمایشات صاحب امتیاز را تصدیق کردند :

- صحیح است ،
 - همینطور که میفرمائین .
 - کوشش میکنیم .
 - مطمئن باشید ..
 - قول میدیم ..
- صاحب امتیاز لبخند رضایت بخشی زد، و سرشوتکان داد:
- میدونستم که همه‌ی شما با من هم عید هستید ! حالا
خوب گوش کنید، وظیفه هر کدام از شما رو تعیین میکنم ، و امیدوارم
همه با سربلندی و افتخار وظیفه‌ی خودتان را بخوبی انجام بدید .
مواظب باشید که ادامه نشریه ما بستگی به لیاقت و کاردانی شما
داره ، و شما هستید که باید طوری نقش خودتان را بازی کنید، که
آینده نشریه ما تأمین بشه و در نتیجه آینده خودتان هم تأمین
بشه .

باز هم صداها ی درهم و برهمی بلند شد:



- البته .
- بدون شك موفق میشیم .
- مطمئن باشین

عزیز نسین

مدیر داخلی دنباله صحبت‌های صاحب امتیاز را گفت :
- همانطور که متوجه شدین ، ما در انتخابات فعالیت شدیدی
خواهیم کرد ، و برای اینکه در تمام قسمت‌ها دستمان قوی باشد و
نماینده داشته باشیم ، تصمیم گرفته‌ایم هر کدام از شماها رو یکی از
شهرستان‌ها بفرستیم .

یکی از خبرنگاران قدیمی پرسید :
- نشریه ، کاندیدای خصوصی داره یا نه ؟
مدیر داخلی یکه‌ای خورد و با عصبانیت سرش را حرکت
داد :

- نه ، جونم ... نه ، قربون .. حتی خود آقای مدیر روزنامه
هم با اینکه از طرف هر چهار حزب بهش پیشنهاد شد قبول نکردند ،
شما باید مواظب کاندیدا های رسمی احزاب باشین و هر کدام
وضعشون خوبه اونو گزارش بدین .
یکی از خبرنگاران قدیمی گفت :

- استانبول را بمن بدین .

- بگیر مال تو .

یکی دیگه گفت :

- از میر هم مال من

- اونم مال تو ..

وقتی همه جا را تقسیم کردن اون آخرها دو تا حوزه‌ی کوچک هم
مونده بود که دادند بمن و اوزگو ،

قسمت بندی که تمام شد صاحب امتیاز گفت :

- رفقا زودتر حرکت کنید و برید به قسمت‌های خودتان ..

موخوره

باید سعی کنید خبرها تو نو قبل از روزنامه‌های دیگر بفرستین.

اوزگو با آرنجش به پهلوی من زد و آهسته پرسید:

– روزنامه‌های دیگر هم از اینکارها میکنند ؟
گفتم :

– لابد دیگر

مدیر داخلی گفت:

– بچه‌ها امید ما اول بخدا .. بعدشم به شماها. فقط ازتون

خواهش میکنم مطالب را بیغرض بفرستین . ما يك روزنامه‌ی
بیطرف هستیم، هرکی واقعاً زمینه داره طرف اونومی‌گیریم .

ما طرفدار آزادی هستیم ..

همه‌ی بچه‌ها یکدفعه دادکشیدند «زننده باد آزادی»

مدیر دستهاشو بالای سرش تکان داد و گفت :

– حرفی دیگر ندارم . دست حق بهمراحتان . فقط اینو

فراموش نکنید که مقصود ما تقویت دموکراسی ، پیشرفت وطن ،
و تأمین آتیه است!

صاحب امتیاز رفت تو اتاقش .. خرج سفر نویسنده‌های

مشهور و قدیمی را که توی پاکت گذاشته بودند آوردند تو اتاق و
با احترام گذاشتن جلوشان .

بقیه هم رفتن جلوسندوق و پشت سرهم بصف ایستادن ، من

ته صف بودم .. بیعضی‌ها پنجه‌زار لیره .. بیعضی سه‌هزار لیره
میدادن . . . هرچی طول‌صف کوتاه‌تر میشد کلک پولها هم‌کنده
میشد !!!

بالاخره نوبت بمن رسید . صندوقدار پرسید :

عزیز نسین

- تو چی میخوای ؟

من اسم حوزه‌ای که قرار بود برم گفتم، صندوقدار مثل آدمی که حیوان عجیب‌الخلقه‌ای دیده دوسه دقیقه چشمه‌اش را از پشت عینکش بصورت من دوخت و بعد سرشوتکان داد :

- آدم تو این روزنامه چیزهائی می‌بینی که شاخ درمیاره . من سی و هشت ساله تو مطبوعات کار میکنم ، هنوز نشنیدم مخبری که فقط پنج شیش ماهه استاژکار میکنه اسم حقوق بیاره ! یا الله ! از حرفهای صندوقدار مثل آهکی که روش آب بریزن وارفتم اما بزحمت خودم را نگه داشتم و گفتم ،

- چی چی یا الله !!؟

- برو پیش همون کسی که بهت مأموریت داده ، پولت راهم ازاون بگیر!

منکه بامدیر ، بالا بالاها آشنائی نداشتم .. رفتم پیش سردیر با تجربه و جریان را گفتم ، اونم مثل کسی که ازهیچ جا خبر نداره پرسید :

- چه پولی ؟

تا آمدم بگم : « بابت خرج سفر ، سردیر با صدای محکمتری ادامه داد :

- مکه نگفتم اسم پول نیار .. باین زودی حرفهای مرا فراموش کردی ؟

- خرج راه میخوام نه حقوق !

- شما هنوز مخبر حساب نمیشی ، که بهت خرج راه بدن ! من برای خاطر خودت میکم .

موخوره

- پس چیکار کنم اگر خودم داشتم بازم نمیگفتم .. اما ندارم والله .

سردبیر با تجربه یادداشتی نوشت و گفت :

- ببر پیش مدیر داخلی ،

مدیر داخلی هم يك چیزی روش نوشت و گفت :

- بده رئیس حسابداری .

حسابدار صندلی بغل میزشو نشون داد و گفت : بنشین ..

بعد از اینکه نشستم سرشو آورد جلو و خیلی شمرده ادامه

داد :

- از اینجا تا ایستگاه راه آهن پیاده میری ، اونجا هم قطار

درجه سه سوار میشی ، البته برای حفظ شخصیت خودت نباید بکسی بگی

روز نامه چی هستی کسر شأن روز نامه نگاره که در قطار درجه سه بنشینه ..

ولی خب چه میشه کرد . باید لیاقت و کاردانی خودت را نشون بدی ..

با حرکت سر حرفش را تصدیق کردم :

- البته .. سعی میکنم .

. حسابدار با دستهای گوشت آلود و سنگینش چند ضربه روی

شانه هام زد :

- احسنت . پسر جون .. در آینده خبرنگار خوبی میشی .

کاغذ ور دار بنویس تا به بینم چقدر میشه ..

آماده نوشتن شدم :

- بفرمائین .

- پول بلیط درجه ۳ تا مقصدت میشه ده لیره .. بنویس .

- نوشتم .

عزیز نسین

—دولیره هم برای پول تا کسی رفت و آمدت ..
—بعله .

— دولیره هم برای پول تا کسی رفت و آمدت .. شش لیره هم
مخارج متفرقه ! بیا اینم ۱۵ لیره .

مثل کسی که يك تیکه آهن سرخ کرده تو دستش بگذارن
بی اختیار دستم را پس کشیدم :

— پس پول غذا و میهمانخانه چی میشه ؟
اونجا باید خودت روییکی بچسبانی و یکی از کاندیداها را
و اداری میهمانت کنه !

— خرج برگشت چی؟

— پول برگشت حساب نمیشه . ممکنه تونتونی خبرهای
جالب بفروستی ، وسط کار ارباب اخراجت کنه !
در آنصورت بامربوط نیست خودت میدونی . اگر از کار
برکنار نشدی تلگراف کن وسیله پست، خرج برگشت را برات
میفرستیم .

— برای تلگراف کردن خبرها و تلفن و عکس چی ؟

— اونارا هم یکجوری راه بنداز وقتی برگشتی بهت میدیم .

میخواستم این ۱۵ لیره را هم نگیرم ولی چون توی جیبم
فقط ۶۰ قروش پول بود مجبور شدم اونو بگیرم .

یکراست رفتم پیش مادرم، گفتم :

— مادر جان در آینده روزنامه نویس مشهوری میشم ، خلاصه
اینقدر «قصه مرغ پلو» برایش گفتم تا گولش زدم ، سرش کلاه گذاشتم و
صد لیره ازش گرفتم . فقط در باره يك چیزی خیلی دلواپس بودم ،
خبرنگار های قدیمی که کارت رسمی هم دارن و ترن و هواپیما هم

موخوره

پول کمتری از شون میگیرن، نفری چهار پنج هزار لیره گرفتن، اما بهمن بیچاره فقط ۱۵ لیره دادن!
این معمارا هم یکی از مخبرها که از من قدیمی تر بود، برام حل کرد و گفت :

– روزنامه چی ها هر قدر پیرتر میشن، بیشتر پول میگیرن!
علتش اینه که در جوانی خیلی فعالیت میکنن، تمام قدرت و نیروشان را مجانی و بدون حقوق تلف میکنن، بهمین جهت در پیری برایشون تلافی درمیارن !

از این رسم و سنت ! خیلی خوشحال شدم ، پیش خودم گفتم:
«اگر حالا استفاده نداره دوران پیری خوب میشه !»
با این فکر آماده حرکت بطرف حوزه مأموریتم شدم .
از خیلی پیش، وقتی عکس اشخاصی را که عازم مسافرت هستند، روی پله کان هواپیما ، یا پله ی قطار ایستاده اند، توی روزنامه ها میدیدم، بقدری تحت تأثیر قرار می گرفتم، که حساب نداشت، آرزو میکردم یکروز منهم بیک مسافرت رسمی برم و عکسم را که روی پله کان هواپیما ایستاده ام در نشریات چاپ کنن ..
قرار شد همه ی خبرنگارها عکسشان را در حالیکه روی پله ی هواپیما ایستاده اند برای چاپ در روزنامه بدهند .. تا روزنامه اعلان کند :

« با تحمل مخارج سرسام آوری خبرنگارانش را وسیله هواپیما به حوزه های مأموریتشان فرستاده .. »
خبر نگارهای قدیمی همه شان از این جور عکسها زیاد

عزیز نسین

داشتن . بیشترشون کلیشه عکسهاشون هم حاضر بود . سردبیر با تجربه بمن گفت :

- برای گرفتن يك عكس لازم نیست، توتا فرودگاه بری .
يك عكس عادی بیار چاپ کنیم .

اما من راضی نمیشدم يك عكس عادی ازم چاپ بشه .. فکر کردم حالا که پله‌کان هواپیما نیست اونو مصنوعی درست کنم .. رفتم مغازه پیاز فروشی (فتحی) يك نردبان دو طرفه داشت آوردم گذاشتم وسط پیاده‌رو ! اما دیدم جور درنمیاد ، منظره اطرافش خرابه و دیوارها معلوم میشه که تو خیابان بوده .. باید يك عکسی بگیرم که هرکس تو روزنامه می‌بینه خیال بکنه از در هواپیما خارج میشم .

اما کاش قلم‌بام شکسته بود واینکار را نمیکردم .. چنان افتضاحی بسر خودم درآوردم که هنوزهم که‌هنوزه، هر وقت یاد این شاهکارم می‌افتم، پیشانیم از خجالت عرق‌میکنه .

پشت مغازه فتحی پیازچی يك کوچی تنك بود که، پنجره خونه‌ها به اونجا باز میشد .. نردبان دو طرفی را توی اون کوچه بردم و طوری گذاشتم که جلوی یکی از پنجره‌ها قرار بگیره ..

رفتم بالای نردبان يك چمدان كوچك بدست، گرفتم كيف دوربين عكاسی را به شانه‌ام آویزان کردم . مثل يك ستاره يك قهرمان ملی و یا يك نماینده‌ای که صد در صد به انتخاب شدنش اطمینان‌داره لبخندی روی صورتش ولو کردم ، دست راستم را برای مشایعین و دوستانم بالای سر بردم و تکان دادم ! .

عكس كاملاً تاریك شده بود و بدتر از همه اینکه دیوارهای

موخوره

اطراف ونیمی از سرو صورت بچه‌هایی که نردبان را محکم نگه داشته بودند در عکس معلوم بود .

سردیر باتجربه عکس را خیلی پسندید ، فقط از لبخندم ایراد گرفت و گفت :

– اگر دهنّت را بطرف چپ زیاد باز نمی‌کردی بهتر بود !
من بر عکس از خنده‌ام خیلی خوشم می‌آمد و از تاریکی عکس منظره دیوارها و صورت بچه‌ها ایراد داشتم .
سردیر ناراحت شد :

– کاری را که نمیدونی مداخله نکن ! تازه دیروز آمدی
توی روزنامه‌داری از من ایراد می‌گیری !

مکه این عکسهایی که تو روزنامه چاپ می‌شه نمی‌بینی ! يك
چیز تاریکی باشه كافیه .. با این مرکبهای کثیف و خراب و با این
کاغذهای آب‌دیده و ماشین‌های کهنه، عکس هر قدر هم خوب باشه
چیزی معلوم نمیشه ..

من که نمی‌خواستم زیر حرف سردیر بمونم گفتم :

– شما که می‌گید عکس وقتی چاپ بشه چیزی معلوم نیست، پس
لبخند من که بنظر شما بده از کجا معلوم میشه !

– آخه کارها برعکسه .. اونجائی را که می‌خواهی معلوم
بسه تاریك میشه ، جائی را که نمی‌خواهی معلوم باشه، روشن و خوب
می‌افته ..

چاره‌ای جز قبول حرف سردیر باتجربه نداشتم . هرچه

عزیز نسین

بود اون روز در تاریخ زندگی من صفحه درخشانی بحساب می‌آمد.
همینقدر که عکس در مطبوعات چاپ میشود وزیر آن می‌نویسند :
«خبر نگار ما، برای نظارت در امر انتخابات عازم فلان جاس..»
برای من خیلی مهم است .

و مسلماً بزودی که می‌خواهم با نامزد ازدواج کنم، دوستانم
بنام يك همکار مطبوعاتی در روزنامه‌ها و مجلات بمن تبریک
خواهند گفت ،

از این پس میتوانستم کارت ویزیت هم بنام «روزنامه نگار»
چاپ کنم و در هر اداره یا موسسه‌ای خودم را جایز نم ..
غافل از این بودم که تمام مصیبت‌ها و بدبختی‌هایی که بعدها
بسرخواهد آمد همه‌اش در اثر همین اسم روزنامه نگاری است ..
برای فردای آن روز با نامزد قرار گذاشتم که توی پارک
گلخانه یکدیگر را ببینیم .. جریان چاپ عکس را نگفتم فقط باو
مژده دادم که فردا خبر بسیار مهمی را برایش افشاء خواهم کرد!!
می‌خواستم یکدفعه و بدون اطلاع قبلی روزنامه را نشانش
بدهم و بگویم :

«بین عزیزم چه نامزد خوبی داری!» میدانستم که نامزد
با دیدن عکس من در روزنامه ذوق زده خواهد شد و فریادی از
گلوش خارج خواهد گردید ..

این موفقیت مقام و ارزش مرا در نظر او بیش از پیش
بالا خواهد برد و پایه زندگی سعادت‌مندی برای من پی‌ریزی خواهد
نمود .

موخوره

فردا صبح زود از خانه بیرون آمدم، اولین کارم خرید يك روزنامه بود .

از دیدن عکس خودم که در صفحه‌ی اول چاپ شده بود دچار چنان هیجانی شدم که چشم سیاهی رفت نمیتوانستم خوب ببینم . حتی نتوانستم مطالب زیر عکس را بخوانم ، سرعت بطرف (پارك گلخانه) رفتم .. نامزدم روی یکی از نیمکت ها نشسته ، منتظر من بود ، بدون سلام و احوالپرسی روزنامه را بطرفش دراز کردم :

- ببین چه شوهر حسابی و خوبی داری !
نامزدم نگاهی به عکس روزنامه انداخت و يك نگاهی هم بسر تاپای من کرد و بعد بالحنی که ریشخند از آن می بارید گفت :
- مگر پلیس ها ترا گرفته اند ؟

من از سؤال او خیلی تعجب کردم ، روزنامه ها را از دستش گرفتم وقتی بادقت نگاه کردم چیزی نمانده بود از تعجب شاخ دریاورم . در عکس نردبان نقاشی کاملاً پیدا بود حتی ، میخ های آن هم افتاده بود . کسی که روی پله ایستاده بود خود من بودم ، اما هیچ شباهتی بمن نداشت . چطور بگویم مثل سایه‌ی مرده‌ای که از قبر بیرون آمده باشه . دهانش باز مانده بود ، بجای اینکه خنده نشان دهد مثل این بود که وحشت کرده ، سروکله دو تا بچه هم کاملاً معلوم بود و خلاصه هر کس عکس را نگاه میکرد بنظرش میرسید که دزدی از خانه مردم فرار میکند و دو نفر پلیس هم پائین پله منتظر دستگیریش هستند !
گفته‌های سردبیر با تجربه درست بود . جاهائی را که

عزیز نسین

میخواستم خوب و روشن بیفتد تاریک و ناپیدا افتاده و برعکس جائی را که نمیخواستم درعکس دیده شود، کاملاً واضح و روشن افتاده بود .

بدتر از همه اینکه دوسه تا از تکمه‌های شلوارم هم باز بود ..

خودتان حسابش را بکنید . مخبر روزنامه‌ای که باتکمه‌های باز شلوارش بخواهد سوار هواپیما بشود، لبخند هم بز ندچه مسخره‌ای از کار درمی‌آد !

درست است که در روزنامه‌ها عکسهای زننده‌تر و بدتر از اینهم چاپ میشود ولی آنها آرتیست‌های سینما یا قهرمان‌های زیبایی اندام هستند، اما من چی !

از اینها بدتر ، بلندی قدی من بود گرچه ، من قدم ، متناسب و جزء بلند قد‌ها هستم ولی توی عکس يك غول بی‌شاخ و دمی مجسم شده بودم .

نامزدم گفت :

– اگر دندان‌های کرم خورده‌ات معلوم نبود اصلاً باور نمی‌کردم عکس تو باشه !

تو با این قد بلندت احتیاج به نردبان نداشتی .. پایت را بلند میکردی و می‌گذاری توی پنجره و میرفتی بالا !!!
گفتم :

– علت بلندی قدم اینه که عکسم فتوژنیک است .

اینرا گفتم ، ولی خودم هم از این حرف پشیمان شدم، اما چطور میتونستم حرفم را پس بگیرم ، برای اینکه فکر او را

مو خوره

منحرف کنم گفتم :

— عکسش را نگاه نکن . مطلب زیرش را بخوان ..
نامزد من شروع بخواندن مطلب زیر عکس کرد :
«روزنامه‌ی ما برای نظارت در امر انتخابات و تشخیص
زمینه‌ی کاندیداها و تعیین آراء صحیح خبرنگاران خود را به کلیه
حوزه‌های کشور میفرستد ، درعکس بالا نویسنده مشهور ما
«اوغوزپاسالماز» که عازم حوزه شهر W میباشد هنگام سوارشدن
هواپیمای (مرغ) ترکیه روی پله‌کان هواپیما دیده میشود . این
دوست روزنامه‌نگار ما اخبار و عکس‌ها را وسیله دستگاه «تله
کاپ» پیرومیکس، در همان لحظه وقوع برای روزنامه میفرستد .»
نامزد من پرسید :

— دستگاه «تله‌کاپ پیرومیکس» چیه ؟

خود منم تا امروز این اسم را نشنیده بودم ، چون مجبور
بودم جوابی باو بدهم گفتم :

— آخرین اختراع فن عکاسی و کلیشه‌سازی و چاپ است .
در آمریکا ساخته شده ، در آنجا هنوز از این دستگاه استفاده
نکرده‌اند ، ولی در کشور ما رواج زیادی پیدا کرده .

بعد مثل استاد و دانشمند بزرگی که بخواهد درباره اختراع
مهمی سخنرانی کند از جا بلند شدم و بدون توجه باینکه در پارک
هستیم و در اطراف ما اشخاص رفت و آمد میکنند با ژست مخصوصی
شروع بصحبت کردم :

«هموطنان عزیز : برای اینکه بیشتر به محسنات و قدرت
این دستگاه وارد شوید لازم است چند دقیقه وقت گرانبهای شما

عزیز نسین

را بگیرم .»

در اثر سرو صدای من چند نفری اطراف ما جمع شده بودند ، وقتی چشم من بجمعیت افتاد ، بیشر بهیجان آمدم با صدای رساتری ادامه دادم :

« خانم های محترم . آقایان عزیز .. این دستگاهی که بنام « تله کاپ پیرو میکس » نامیده شده ، ماشین سحر آسائی است که که در ضمن عکس گرفتن ، بجای ماشین صورت تراشی هم از آن میتوان استفاده کرد ، و اگر در جائی گرفتار پلیس شدین فوری تبدیل به يك دو چرخه می شود و با سرعت ۱۵۰ کیلومتر در ساعت میتوانید از معرکه بگریزید .

يك موقع هم بجای اسلحه بکار میرود . و اگر بمغز هر کس بکوبید آنآ جان می دهد .

این ماشین در چنین و ماچین و هند و یمن و حتی در دورترین نقطه ی عالم به محض اینکه عکسی را بگیرد آن را بمرکز اداره مخابره می کند . این عکسها رتوش شده و آماده چاپ می باشد و بهتر از فیلم سینما و تلویزیون و حتی خود آدم هائی که عکسشان گرفته شده می باشد !» اگر پلیس نرسیده و بنام جلوگیری از ایراد سخنرانی در مجامع عمومی مانع نشده بود ، تصمیم داشتم دو سه ساعت دیگر درباره ی محاسن این دستگاه صحبت کنم ...

وقتی پلیس رفت سی چهل نفر از هموطنان عزیز که خیلی هم زرنك و همه سر حریف هستند اطرافم جمع شدند و هر کدام با اصرار زیادی میخواستند از این دستگاهها به آنها بفروشیم و حتی حاضر بودند فی المجلس مقداری بیعانه بدهند ، اما باز هم پلیس

موخوره

آمد و بساط مرا بهم زد و تهدید کرد که اگر فوراً جل و پلاس را جمع نکنم و از پارک خارك نشوم بنام کلاهبردار توقیفم خواهد کرد. بهمین جهت زیر بازوی نامزدم را گرفتم و از پارک بیرون رفتم .. توی خیابان که رسیدیم نامزدم گفت :

– راستش تا بحال من اونجور که باید ترانشناخته بودم، ولی امروز فهمیدم که يك نابغه بزرگ و يك دانشمند و شاعر ارجمندی هستی ..

از حرفهای نامزدم چنان غرق لذت و خوشی شدم که مثل آهکی که آب روی آن بریزند و رفتن و روی شانه‌ی نامزدم ولو شدم ..

ولی او که این حرفها را روی تمسخر و ریشخند زده بود مرا با نفرت بعقب هول داد و گفت :

– عقیده دارم بجای روزنامه‌چی بودن و دنبال اینکار کوچک رفتن یا کاندیدای انتخابات بشی، یا این که برای خدمت به موطنان عزیز و ادای دین خود بمردم و مملکت جهت از بین بردن حشراتی مثل پشه و ساس در میدان بزرگ شهر توی شیشه‌های کوچک آب بفروشی !

بعد از اون تعریف اولی و این نتیجه تمسخر آمیز آخری، مثل این بود که سوزنی را به باد کنگ بزرگی فرو کنند .. بساده‌ن یک دفعه خالی شد و خود را خیلی حقیر تر و کوچکتر از آن که بودم حس کردم .

نامزدم با این حرفها تکلیف مرا یکسره کرده بود، و من دیدم هر چه بیشتر حرف بزنم گند کار بیشتر بالامیاد ..

عزیز نسین

گفتم :

- تو برو خونه منم میام ؛
نامزدم از بسکه ناراحت بود و ازم نرفت داشت دید که
سوال نکرد که کجا میری و چه وقت میایی؟ بدون خدا حافظی
راهش را گرفت و رفت ، منهم با ناراحتی به اداره روزنامه
رفتم .

سردیر با تجربه گفت :

- توهنوز اینجا هستی ؟

- يك ساعت بحرکت ترن باقیمانده . آمدم يك چیزی که

خیلی ناراحتم کرده پیرسم .

سردیر با تعجب پرسید :

- هوم ! چیه ؟

- قد ، من که باین کوتاهی ، چطور توی عکس باین

بلندی افتاده ؟

سردیر سرش را مثل فیلسوفها حرکت داد :

- خواننده های ما اکثر آژنها هستن ، چون زنهای ازمردهای

بلند قد خوششان میاد . نوشته های نویسندگهای قد کوتاه را

هیچوقت نمیخوانند . باین جهت در عکس قد، ترا باعکس يك

آمریکائی بلندقد، عوض کردیم .

به سردیر با تجربه گفتم :

- خب .. حالا که قدم را بلند کردید میخواستید صورتم را

هم درست کنید و صورت يك آرتیست را جای صورت من

بگذارید !

موخوره

سردیر باناراحتی سرش را حرکت داد :

- نه .. نمیشد.. خواننده های زن، قیافه تمام آرتیستهارا از برادر و خواهر، وشوهر، خودشان بهتر میشناسند. همه می فهمیدن قلابی درست کردیم. برای يك روزنامه معروفی مثل ما این کار مناسب نبود.

دیدم این حرفش کاملاً درسته و تسلیم شدم .. سردیر با خشونت و آمرانه گفت :

- یااله .. زیاد زر، زر، نکن. زود باش راه بیفت، ترن میره و جا دیمانی.

به شهری که قرار بود رسیدم. اولش بهیچکس نگفتم روزنامه چی و خبرنگار هستم، میخواستم قبلاً مطالعاتی درباره کاندیداها و مردم شهر بعمل بیارم.

در آنجا چهار حزب مشغول فعالیت بودند! اول رفتم توی مرکز حزب M.D.B. نمیدانم قیافه ام عوضی بود یا اونا خیلی زرنگ بودن. بمحض اینکه پامو تو حزب گذاشتم، رودست بردنم بالای مجلس وده پانزده نفر پشت سرهم شروع به تعظیم و تکریم کردند .. سه چهار نفر باهم برام چای آوردند !!

یکی از اونا که معلوم بود يك کاره ای هست پرسید :

- شما طرف کدام حزب را میگیرید ؟

دیدم اگر حقیقت را بگم با خواری خواری بیرونم میکنند، جواب دادم :

- منم که طرف حزب شمارا میگیرم، اصلاً از مرکز بمن

عزیز نسین

دستور دادن که یکر است پیام تو حزب شما و اخبار حزب شمارا
برای چاپ بفرستم !

یارو خیلی خوشحال شد و گفت .

- البته ماهم روزنامه شمارا در نظر داریم ، و بموقعش از
هیچ کمکی درباره شما مضایقه نخواهیم کرد .

من برای اینکه «میخ» را محکم تر کنم گفتم :

مدیر روزنامه‌ی ما بقدری بحزب شما ایمان داره که حتی
حاضر نیست کارمندانی را که جزء - حزب M . D . B نیستند
استخدام کنه .

سرپرست حزب نیشش تا بنا گوش باز شد :

- آقای عزیز شما از راه رسیدین خیلی خسته هستید .
بفرمائید هتلتان را نشون بدن ، برید کمی استراحت کنید ،

مرا به یکی از هتل های بزرگ شهر بردند .. بهترین اتاق را در
اختیارم گذاشتند .. و دستورات لازم برای پذیرائی من صادر شد .

از بسکه خسته بودم یکروز و یکشب خوابیدم .. شام و
ناهار و صبحانه هم میرسید ! و از آقائی چیزی کم نداشتم !
حیف که دوران و مدت این زندگی (لردی) بسیار کم بود و هرچه
در این مدت خوشی کردم از دماغم درآمد .

فردا صبح برای اینکه تلافی محبت های حزب M.D.B
را کرده باشم ، این تلگراف را به روزنامه مخابره کردم :

« در اینجا بدون اینکه لحظه ای راحت و آسایش داشته باشم ،

مشغول فعالیت هستم ، حزب M.D.B شانس زیادی در انتخابات

دارد و مسلماً صد در هزار ! نماینده این حوزه از حزب M.D.B

موخوره

خواهد بود .»

رونوشت تلگراف را هم برای حزب M.D.B فرستادم تا متوجه شوند چه اندازه طرفدار آنها هستم !
پیش بینی من صحیح از آب درآمد. بزرگان حزب که تلگراف را دیدند برای خدمت کردن بمن مسابقه گذاشتن.
در این حوزه شش هفت تا خبرنگار از روزنامه های مرکز شرکت داشتند . هر کدامشون میهمان يك حزب بودن .
وقتی اونا آسایش و راحتی مرا دیدند همه شان آمدند توی حزب M.D.B ولی من بیچاره که خوشی و آسایش نا اراحتم میکرد ، رفتم تو حزبهای دیگه ، منظورم این بود که سری هم با ونا بزنم و ببینم وضع از چه قراره .

حالا دیگه راه ورسم کار را یاد گرفته ، و فهمیده بودم که مملکت بدون وجود حزب خوب اداره نمیشه و در ضمن متوجه شده بودم که احزاب برای تبلیغ و پیشرفت کارشان چقدر به روز نامه چی ها احتیاج دارن . فهمیدم که خبرنگارها و روزنامه چی ها چه مقام مهمی دارن و من تا بحال از شخصیت خودم بی خبر بودم !

دلم میخواست اصلا به استانبول برنگردم و تا آخر عمر همینجا بمانم بخورم و بخوابم و از دنیا لذت ببرم ، اما حیف که بشر طاقت خوشی نداره .

از حزب M.D.B که در آمدم یگراست رفتم بمركز حزب A اونجا هم برام ضرب و زنگ زدند .. سه چهار نفر به استقبال آمدن ، بقدری ازم تعریف کردن که امر بخودم هم مشتبه

عزیز نسین

شد، اونا هم بعد از تعارفات و تملقات زیاد پرسیدن .

– شما در انتخابات طرف کی را میگیرین ؟

همون حرفهائی رو که به بزرگان حزب M.D. B زده بودم ، برای اینا هم تکرار کردم خوشمزه اینجاست اونا هم تمام حرفهای مرا باور کردن !.

اینجا قرار گذاشتن علاوه بر پرداخت مخارج هتل و غذا و گردش من بول تلگرافات و سایر مخارج ضروری مراهم پردازند. دیدم پیشنهاد اینها چرب تره همان روز از هتلی که حزب M.D.B برام گرفته بود ، به هتل جدیدی که حزب A برام رزرو کرده بود نقل مکان کردم .

البته به سران حزب M.D.B اصل قضیه را نگفتم و چون از سران حزب A قول گرفته بودم قضیه پیش خودمان مکتوم بماند، اطمینان داشتم که هرگز این موضوع فاش نخواهد شد . فرداش، یکی دیگه از حزب هارفتم و روز بعد هم به چهارمی سرزدم بهر کدام میگفتم :

« روزنامه‌ی ما پشتیبان شماس . و خودم هم شخصاً تا آخرین قطره خونم در راه موفقیت شما ایستادگی خواهم کرد »
و هر روز هم تلگرافات مفصلی درباره‌ی حزب ها به روزنامه مخابره می کردم که حاکی از علاقمندی مردم به حزب مورد نظرم بود .

بازار انتخابات روز بروز داغ تر می شد . هر چهار حزب با فعالیت عجیب و خستگی ناپذیری در مقابل یکدیگر صف آرائی کرده بودند .

موخوره

طبق ادعای سرپرست‌هایشان، هر چهار حزب مطمئن بودند که در انتخابات کاندیدای آنها برنده خواهد شد. اگر در قسمتهای دیگر مملکت هم احزاب مثل اینجافکر کنند درآینده مجبوریم چهارتا مجلس درست کنیم تا کاندیداهای موفق! هر چهار حزب در آنجا جمع شوند. طبق ادعای کاندیداهای این حوزه بعد از انتخابات تغییرات عجیب و غریبی، در این منطقه رخ خواهد داد. که بکلی وضع شهر و مردم آن را عوض خواهد کرد. کلیه افراد یکی از احزاب که ادعا داشتند کاندیدایشان برنده است در مقابل ادعای افراد حزب دیگر قسم خورده بودند که اگر در انتخابات برنده نشوند سبیل‌هایشان را از ته می‌تراشند.

در مقابل اینها افراد يك حزب دیگر قسم خورده بودند که اگر بیازند همه موهای سرشان را می‌تراشند! از همه خوشمزه‌تر یکی از کاندیداها در حضور تمام افراد حزب قسم خورد که اگر برنده نشود ریشش را می‌تراشد..

با توجه باینکه این کاندیدا اصلا (کوسه) بود و ریش در نمی‌آورد! در نظرتان مجسم کنید که در جلسه آن روز چه منظره جالب و خنده‌داری پیش آمد. یکی دیگر از وقایعی که در جریان این انتخابات پیش آمد شاهکار یکی از کاندیداها بود که پته‌اش روی آب افتاد.

این مؤمن مسجد ندیده! ریش سیاه و توپی خوبی داشت و هر روز در حالیکه تسبیح بلندی بدست میگرفت از این ده به آن ده

عزیز نسین

میرفت و کلی طرفدار بدست آورده بود .
یکی از رقبایش که متوجه میشود ریش جناب آقا مصنوعی
است، يك شب در خواب آن را کش میرود ! صبح زود کاندیدای
بیچاره از همه جا بیخبر، با عجله برای ایراد يك نطق انتخاباتی
میرود .

در وسطهای نطقش که با حرارت و هیجان ایراد میشد
میگوید :

« ای هموطن اگر در انتخابات برنده نشدم این ریش را
میتراشم . »

دستش را بالا میبرد که ریشش را بگیرد ! می بیند که جاتراست
و بچه نیست !

از بالای کرسی فریاد میکند :

« آهای کداميك از مخالفین ریش مرا دزدیده !!! . از
شر این مخالفین رذل و پست ما حتی نمیتوانیم ریش بگذاریم . »
در هر حال بعد از انتخابات تغییرات زیادی در این منطقه
داده خواهد شد افراد دو حزب ریش و سبیل میگذارند و افراد
دو حزب دیگر ریش و سبیلشان را میتراشند .

... یکروز خبری در روزنامه های محلی منتشر شد، که ناوائی

را بنام «الباس» از حزب بیرون کرده اند .

«الباس» نامه شکوائیه ای نوشته بود ، آورد پیش من و از
من خواست تا آن را در روزنامه ی خودمان درج کنم ..

نامه اش را گرفتم و خواندم ، نوشته بود :

« روزنامه ی محترم .. خواهشمند است برای روشن شدن

موخوره

اذهان عمومی و رفع تهمت از اینجانب شکوائیه زیر را در صفحه اول آن نشریه درج فرمائید .

اینجانب در یکی از حوزه های حزبی مطلبی گفته ام که با اینکه از روی حسن نیت و کمال بیفرضی بوده عده ای حسود و مفرض آن را تعبیر به سوء کرده اند ..

بنده گفته ام هنوز ملت ما به آن درجه نرسیده که دموکراسی را هضم کند و اقلاً ده خروار نان باید بخورد تا باین مقام برسد. منظورم این بود که تارسیدن به دموکراسی واقعی راه دور و درازی داریم در حالی که دشمنانم شایع کرده اند که من با دموکراسی مخالفم و این توطئه، منجر به اخراج بنده از حزب گردید .
« با احترام الیاس نانوا »

از موضوع نامه فهمیدم که خیلی ناراحت است مثل مغازه دار. هائی که مشتری هالو و بی دست و پائی گیرشان می افتد جنس را دولا پهناباو قالب میکنند، ابروهایم را لنکه به لنکه کردم و گفتم :
- این يك نامه خصوصی است .. ما از این جور نامه ها درج نمیکنیم .

بیچاره دست و پایش سست شد، و مثل آهك آبدیده وارفت. وقتی دیدم كاملاً خودش را باخته و زمینه برای طرح مطلب آماده است گفتم :

- فقط يك راه داره !

- هوم ! چه راهی ؟

- باید بصورت آگهی درج بشه .

الیاس که برای اعاده حیثیتش حاضر بود کلی خرج کند،

عزیز نسین

فوری راضی شد و من برای اولین بار مزه گرفتن «حق و حساب» را چشیدم.

الیاس شروع بالتماس گفت :

- خواهش میکنم بادستگاه «تله اسکوپ» اینومخا بره کنین!

تازودتر چاپ بشه چون اگر حزب ما برنده نشه همه تقصیر را بگردن من می اندازند و آبروی فامیلی من لکه دار میشه

بادی به غیب انداختم و گفتم :

- هیچ ناراحت نشین .. نامه ی شما کاملاً قانونی به وفردا

چاپ میشه .

نامه اش را گذاشتم توی پاکت و فرستادم برای روزنامه چاپ

بشه!! اما تاروژی که انتخابات داشت شروع میشد هنوز چاپ نشده بود

نمیدانم، بعدها چاپ شد یا نه !

یکی از کاندیداهای این منطقه بنام «حافظ بلبل» بود که

چون صدای خوبی داشت و توی مجالس جشن و عزا بر نامه های

مذهبی اجرا میکرد، طرفداران زیادی داشت .

از طرف هر چهار حزب هم باو پیشنهاد شده بود که از حزب

آنها کاندیدا بشود .

مردم میگفتن حافظ بلبل از هر حزبی کاندید بشه موفقیت

آن حزب صد درصد است .

رئیس و سرپرست حزب M . D . B میگفت :

- میگن دنیا روی دوشاخ گاو بند شده .. دروغه .. دنیا

روی گردن آدمهائی مثل بلبل حافظ ایستاده !

در حقیقت راستم می گفت گردن بلبل حافظ به اندازه ای کلفت بود که

میتونست کمره زمین را نگه داره ! رئیس حزب C . S هم عقیده داشت:

«اگر درهر شهری یکنفر مثل حافظ داشته باشیم بدون زحمت

موخوره

و ناراحتی انتخابات را میبریم .
خلاصه تمام احزاب برای جلب نظر بلبل حافظ مسابقه گذاشته بودند .

اما بلبل حافظ بیطرفی را حفظ کرده و نمیتونست برای پیوستن یکی از احزاب تصمیم بگیرد .

من از همه بیشتر دلم میخواست این بلبل حافظ زودتر تکلیفش را معلوم کند ، داخل یکی از حزبها بشه تا دنبال کارش را بگیرم و خبرهای جالب و دست اولی از فعالیتهای او به روزنامه بفرستم .

يك شب در خانه سرپرست حزب M . D . B میهمان بودیم . . بساط می میمان آمد بلبل حافظ هم آنجا بود ، وقتی سرها از باده ناب گرم شد از شخوаш کردیم يك دهن آواز بخواند . اول يك تصنيف محلی خواند و خدا نکند از خونه بیرون بیاد ، تمام بر و بچهها را به بشکن زدن و قرقر آمدن وا داشت . بعد يك دستگاه خواند و آخرش هم تصنيف مبتدلی خواند که بچهها توی کوچه و محله میخوانند .

« توی گاری سنك گذاشتم . آخ . . جانم . . جانم . . »
آهنك که باینجا رسیده همه بلند شدن و شروع به رقصیدن کردند .
منم پاك مست کرده بودم . . توی همچین جلسه ای که سك صاحبشو نمی شناخت به گذاشتم و نه و رداشتم گفتم :

— حضرت افندی ! تو که باین خوبی بلدی مردم را به رقصانی ! چرا تکلیف انتخابات را روشن نمی کنی !
حافظ بلبل قدحش را سر کشید و گفت :

عزیز نسین

- ول کن جونم حالا موقع این حرفها نیس .
ولی من باز ول نکردم و گفتم :
- فقط دو کلمه جواب بده ؛ چرا بیطرف ماندی ؟ تا کی
میخوای بیطرف بمانی ؟
خیلی خشک و کوتاه جواب داد :
- منتظر آمدن جواب هستم .
- چه جوابی ؟
بلبل حافظ از سماجت من خیلی ناراحت شد . نمیخواست
بهم جواب بده ، ولی دید تمام میهمانها متوجه شده اند و همه گوش
تیز کرده اند . گفت :
- فردا میام هتل پشت همه چیز را برات میگویم .
... فردا صبح همان ساعتی که قول داده بود آمده هتل . نامه ای
که با خط ترکی قدیم نوشته بود از جیبش در آورد و جلوی من
گذاشت :
- بگیر بخوان .
گرفتم مدتی پائین و بالا شو نیکاه کردم و گفتم :
- من ترکی قدیمی بله نیستم .
سرش را با تاسف تکان داد ، نامه را از دستم گرفت و
خواند :

رئیس محترم حزب «فلان»

حتماً اسم حقیر را تا کنون زیاد شنیده اید و صدای مرا از
رادیو گوش داده اید ، اسم من مولود خوان معروف بلبل حافظ است .
در میان عموم طبقات بخصوص جامعه ی نسوان سوکسه زیادی

موخورد

دارم شما میتوانید شهرت مرا از خانم خودتان و یا خانم های همسایه
سؤال کنید .

دارای پنج شش مفازه قنادی و شربت فروشی هستم و با حسن
شهرتی که در بین مردم دارم مطمئن هستم که وارد هر حزبی
بشوم موفقیت او در انتخابات حتمی است .

باینجهت حاضر نیستم بدون قید و شرط در هیچیک از
احزاب داخل شوم و بشرط اینکه پیشنهادات مرا با سپردن تضمین
کافی و سند مثبتی قبول کنید حاضرم در حزب شما داخل شوم !
اولاً - در دبیرستانها باید تدریس دروس علوم دینی و امتحان
آن اجباری شود .

ثانیاً - تعدد زوجات باید آزاد گردد و دولت این قوانین
را که برخلاف شرع وضع کرده ! باطل نماید تا دست و بال ما آزاد
باشد .

ثالثاً - مکاتبه و تدریس زبانهای فرنگی از برنامه مدارس
حذف ! و بجای آن زبان عربی تعلیم داده شود .

در خاتمه دعا و سلام مرا به رفقای حزبی اعلام فرمائید
امیدوارم در ۶۷ ولایت کشور حزب شما مدت ۶۷ سال مظفر و
پیروز باشد . مخالفین شما روسیاه باد بنده را فرصت مسافرت با هیئت
تحقیق بفرنگستان حاصل گردد .

پسران ما را عروسی با دختر صاحب آپارتمان ها فراهم شود ،
دختران ما نصیب جوانان میلیونر گردد آنهایی که میخواهند ما
را آزار کنند سرفکون شوند . اگر غسل میخورند بکام آنها
حنظل گردد ، آمین یا رب العالمین . بنده صادق فقیر حقیر بلبل حافظ .

عزیز نسین

بلبل حافظ این نامه‌ها را کپی کرده و بهر چهار حزب فرستاده بود و داشت انتظار میکشید تا ببیند کدامیک از احزاب شرایط او را قبول میکنند تا بآن حزب داخل شود ! در زندگی به روزنامه نگاری من که دوران آن خیلی کوتاه

بود این جالبترین سندی است که بدستم افتاد ، با ارسال آن برای روزنامه و چاپ در نشریه ما غوغائی پیا شد ، چهار حزب که گمان می کردند بلبل حافظ فقط برای آنها نامه نوشته از روشن شدن قضایا خیلی ناراحت شدن ! بیچاره بلبل حافظ که گمان می کرد بالاخره از یکی از احزاب کاندید میشه و انتخابش حتمی است ! چنان سنک قلاب شد که حتی اجازه نمیدادند داخل حزب ها هم رفت و آمد کند .

با چاپ این مطلب فروش روزنامه‌ی ما در آن شهر بسرعت بالا رفت ، روزنامه دست بدست می گشت نام خود من هم روی زبان ها افتاد ، و کیا بیائی پیدا کردم ، سرپرست های احزاب توجه بیشتری بمن پیدا کردند و حالا موقع بهره برداری و نقش بازی کردن من بود و میبایست منافع را جمع کنم و از موقعیت به بهترین نحوی استفاده ببرم .

با جدیت اخبار و اطلاعات دیگری تهیه کردم و برای درج در روزنامه فرستادم ، تاکید کردم که آنها را در صفحات اول و و آخر چاپ کنند و چون « یخ » روزنامه گرفته دو برابر سابق روزنامه بفرستند .

با کمال بیصبری منتظر چاپ اخبار ، و رسیدن روزنامه بودم . بالاخره روزنامه رسید ، يك عكس خیلی بزرگ که سه چهارم صفحه

موخوره

را پر کرده بود چاپ کرده بودند، وقتی خبر زیر عکس را خواندم از تعجب چیزی نمانده بود شاخ دریاورم .. « دیشب میتینک عظیمی با شرکت بیش از ۸۰ هزار نفر از هموطنان عزیز در شهر (...) برپا بود که تانیمه شب طول کشید . عکس بالا که بادستگاه « تله کوب استار » فقط ده دقیقه قبل از چاپ روزنامه برای ما ارسال شده يك منظره از میتینك دیشب را نشان میدهد .

اصلا میتینگی در این شهر انجام نگرفته بود و من همچو خبر و عکسی به روزنامه نفرستاده بودم! نمیدانستم چاپ این عکس و این خبر چه معنی دارد !

تا مردم شهر این خبر را شنیدند به باجه های روزنامه فروش ها حمله کردند و روزنامه ی ما را مثل آش نذری از بالای سریکدیگر و از میان زمین و آسمان بردند .

روزنامه دست بدست میگشت، میتینك دهن بدهان نقل میشد.. دريك چشم بهم زدن تمام شماره های روزنامه بفروش رفت و نماینده ها تلگرافی از استانبول روزنامه خواستند .

خودم بزحمت يك روزنامه پیدا کردم ، بيك گوشه ای رفتم تا به بینم این عکس چیه چاپ شده . هر چه دقت کردم چیزی نفهمیدم! يك عکس تاریك و قاراش میش درهم و برهم بود و یکمده آدم که دست و پایشان را در هوا حرکت میدادند معلوم، نبود چه کاری انجام میدهند .

بنظرم عکسی بود که از میدان فوتبال هنگام دعوا و زد و خورد برداشته بودند .

خوشمزه تر از همه این بود که مردم دسته دسته توی خیابان

عزیز نسین

دور یکدیگر حلقه زده و هر دسته يك شماره روزنامه بدست گرفته بودند سعی می کردند عکس خودشان را پیدا کنند ،
- این منم . ها ! .. دارم کف میزنم .

- آه .. حسن افندی اینم منم ها پهلوی شما وایستادم . .
نورچ .. نورچ .. نورچ .. بین عکسم چه جوری افتاده !
- بابا این عکس فوریه دیگه میخواستی چه جوری بیفته !
- نیگا کن .. سرپرست حزب چه جور افتاده !

- بابامگه سرپرست حزب شلوار کوتاه پوشیده بود ؟
- ا ... مصطفی افندی اینجارو نیگاه کن . . پس عکس تو کو ؟

مصطفی عینکش را از روی دماغش برداشت :
- اینه ها .. بابا .. این آدم لخته کیه پهلوی ما وایستاده !
يك پلیس داد کشید :

- افسر شدم تمام شد .

- چطور مگه ؟

توی عکس يك نفر پلیس داشت با (باتوم) فوتبالیست ها را
كتك می زد ، پلیسه اونو بجای خودش گرفته بود :
- نیگا کن .. چوب اینو میکن ها .. هر کدام از مخالفین
جرات داره جيك بز نه !

پلیس با قلم قرمز اطراف عکس خودش را خط کشید ، يك
علامت فلاش هم گذاشت تا برای دوستانش به آنکارا بفرستد !
وسط این عکس سایه چند نفر بز حمت تشخیص داده میشد
اینها فوتبالیستها و تماشاچی هائی بودند که کارشان به دعوا و زد و خورد

منو خوره

کشیده بود .. یکنفر هم روی شانه‌ی دیگران رفته بود !
یکی از سران حزب در حالیکه نیشش را تا بنا گوش باز کرده
بود بهر کس که میرسید روزنامه‌ای را که در دست داشت نشون
میداد و میگفت :

- نیگا کن ، اینکه رو دوش مردم سوار شده منم ها ! مردم
منو رو دست بلند کردن ! بیست و پنج تار و زنامه خرید و فرستاد
آنکارا تا بزرگان حزب در مرکز به بینند شعبه حزب آنها چقدر
باجدیت کار میکند !

توی این عکس که هیچ معلوم نبود چیه ، چهار نفر سر یک عکس
دعواشان شده بود و میگفتن :
« این عکس ماست »

آقای « بحری » وکیل دادگستری بامدادی که نوکش را تیز
کرده بود داشت یکی از عکس‌ها را رتوش میکرد تا بیشتر بخودش
شبهه بشه ! و بهمه میگفت « این عکس منه ! »

دکتر « بسیم » هم ادعا میکرد « مال منه ! »
این دو تا هم دعواشان شد دکتر بسیم با عصبانیت دادزد :
- برادر تو که برای نمونه یک مو سرت نیست ! این عکس
موهاش فرفریه !

- درسته که موندارم ، ولی عینک چی ؟ تو که عینک نداری ،
بغیر از من کی تو حزب عینک داره ! !
در این گیر و دارها و توی این سروصداها پلیسی آمد بطرف
من و پرسید :

- شما خبرنگار این روزنامه هستین ؟

عزیز نسین

- بله ..
- شمارو کلا نتری خواستن !
- دلم «هوری» ریخت و چنان یکه خوردم که چیزی نمانده بود سکنه کنم !
- رفتم کلا نتری .. رئیس قیافه اش خیلی اخمو بود .. بمحض اینکه چشمش بمن افتاد گفت :
- این چه گندی است در آوردین ؟
- کدوم گند آقای رئیس !
- این خبرهای دروغ چی فرستادی برای روزنامه ات ؟
- کدوم خبر دروغه ؟
- نفوس اینجا چقدره ؟
- نمیدونم ؟
- نمیدونم یعنی چی ؟ اینجا همش بیست هزار جمعیت داره شما از کجا نوشتی هشتاد هزار نفر میتینگ دادن ؟
- نمیدونستم چی جوابشو بدم : گفتم :
- واله من توی تلفن گفتم هشت هزار حتماً يك صفر اشتباه شده ..

هرسئوالی کرد يك جوابی بهش دادم، آخرش خیلی عصبانی شد و داد کشید :

- اصلاً اینجا کی میتینگ دادن ؟
- نمیدونستم جواب اینو چی بدم .. چون واقعاً تا بحال میتینگی نداده بودن !
- رئیس پرسید :

موخوره

- این عکس رو از کجا پیدا کردی فرستادی ؟
- بخدا نمیدانم .. من خودمم از اینکار سردر نمیارم .. حتماً
این عکس را از خودشان چاپ کردن !
رئیس بصدای بلند خندید :
- نه جونم .. این عکس مال همینجاس ..
بعد در حالیکه عکسی را نشون میداد اضافه کرد :
- اینم عکس خود منه !
عکسی را که نشان میداد نیکا کردم . . بومه چیز شبیه بود
غیر از عکس او ! . این عکس دروازه بان بود که برای گرفتن توپ
حمله کرده بود .
گفتم :
- این شمائین .. ؟
- بعله .. در عمرم عکس باین خوبی نگرفتم ، ببین چطور
مشتم را حواله کردم .
بعد يك عکس ديگه ای اشاره کرد :
- اینم منم ..
داشتم از تعجب شاخ در میاوردم .. آخه چطور ممکنه توی
يك عکس یکنفر دوجا دیده بشه ! .
بصورتش نیکا کردم به بیبینم ، جدی میگه یا مسخره ام میکنه .
در قیافه اش اثری از شوخی دیده نمیشد .
باز هم مدتی بعکس ها خیره شدو گفت :
- بعد از این عکس هائی را که میگیری تا من ندیدم حق
نداری بفرستی مرکز .

عزیز نسیم

- چشم آقا ..
از کلاتری آمدم بیرون .. دویدم رفقم تلفونخانه ..
به سردیر باتجربه تلفن کردم و گفتم :
- این چه بلائی است سرمن آوردین؟ من کی بشما نوشته‌ام
اینجا میتینک انجام شد !
من کجا عکس برای شما فرستادم . . ؟ اینا چیه چاپ
کردین ؟
- اوناروما از خودمان نوشتیم !
- شما که میتونین پیش خود خبر چاپ کنین! پس چرا منو
فرستادین اینجا ؟
سردیر باتجربه در جواب گفت :
- رفتن توبه اونجا برای حفظ ظاهره . وقتی سایر روزنامه‌ها
مخبر دارن ، اگرما نداشته باشیم خوب نیست . . می‌کن خبرهای
ما جعلی یه !
- آخه اینجا هنوز میتینک ندادن .. نفوس اینجا بیست-
هزار تا هم نیست .. خبرهای جعلی از این بدتر چی میشه ؟!
سردیر باتجربه اوقاتش تلخ شد و داد زد :
- باباجون تو تا آخر عمرت هم روزنامه‌چی نمیشی . . .
اینافن وفوت کاره !
بعدش هم تلفن را قطع کرد ..
وقتی از تلگرافخانه برگشتم دیدم حق با سردیر بوده ..
تا روز پیش هیچ کدام از کاندیداها بمن محل نمی‌گذاشتن و هر کدام

موخوره

بایکی از مخبرین دیگه قرار و مدار کارشون رو گذاشته بودند .

اما با چاپ این عکس و این سروصداها همشان یکدفعه بطرف من هجوم آوردن ..

بمحض اینکه وارد هتل شدم، دیدم سه چهارتا کارت و یادداشت از کاندیداها رسیده و نوشته اند « باکمال میل منتظر ملاقات بنده هستند ! »

حالا نوبت من بود که برای انتخاب یکی از آنها « ناز » بکنم ... بالاخره بعد از مطالعات و بررسی های لازم آقای « نوبان » را انتخاب کردم .

این یکی بنظر من چند حسن داشت . اولاً قیافه اش مثل کاسب کارها بود .. و زود میشد آدم عقیده اش را باو تحمل کنه .. ثانیاً خیلی پولدار بود و مثل ریک خرج میکرد . ثالثاً تازه کار بود، و برای اولین بار کاندید شده بود .

آقای « نوبان » از دو آتیشه های حزب G . S بود وقتی باهاش ملاقات کردم تا حلودر باستقبال آمد و مرا مثل برادری که ده ساله برادرش را ندیده در آغوش گرفت ، دوسه تاماچ آبدار از لپ هام کرد و گفت :

« شما را از دور میشناسم . اسمتان را زیاد شنیده ام ! نوشته هایتان را باکمال میل میخوانم .

چه نوشته ای ؟ من تا حالا برای نمونه هم يك خط شعر یا يك خبر کوتاه و يك مقاله توی روزنامه ها منتشر نکرده بودم ، هرچی هم خبر در این مدت کوتاه خبرنگاریم برای روزنامه

عزیز نسین

مان فرستاده بودم چاپ نکرده بودن!
پس آقای نوبان از کجا نوشته های مرا با کمال میل
خوانده ! . فهمیدم از اون چا خان های پدرسوخته اس، و صلاح
در آن دیدم که منم همون نقش خودش را بر اش بازی کنم ... ؟
باسر تشکر کردم و جواب دادم :

– منم سالها س شمارا بنام يك سياستمدار بزرگ میشناسم..
و از مبارزات دموکراسی شما خبر دارم .

بابا اصلا بروی خودش نیاورد و گفت :

– شما چقدر عالی چیز مینویسین . .

منم همون «برگ»، رو بهش زدم :

– جناب عالی هم چقدر آتشین صحبت میفرمائین ! من تمام

نطق های شما را از رادیو و تلویزیون شنیدم ! انکار مسابقه
دروغگوئی گذاشته بودیم .. با اینکه هر دو میدانستیم حرفهامون
حقیقت نداره ، اما هر جمله را چربتر از اولی تحویل هم
میدادیم !!

بعد از اینکه از دروغ گفتن خسته شدیم، آقای نوبان

گفت :

– فردا میخوام گردش تبلیغاتی را شروع کنم .. البته جناب عالی

هم بمن اقتضار خواهید داد ؟ .

– کجا همدیگر را به بینم ؟ .

– من فردا صبح میام هتل دنبال شما .

اون شب دوسه نفر دیگه از کاندیدا ها بسراغ من آمدند و

هر کدام با اصرار زیادی تقاضای ملاقات مرا داشتند اما من که

موخوره

طرف خودم را! انتخاب کرده بودم، از پذیرفتن آنها عذر خواستم و با خیال راحت خواخیزم تا فردا که قرار بود برنامه تبلیغاتی خودمان را با آقای نوبان شروع کنیم...

فردا صبح تا ساعت ۹ توی هتل منتظر آقای نوبان ماندم، اما از او خبری نشد.. دلم بشور افتاد: «نکنه خبرنگارهای دیگه او را از چنگ من قاپیده باشن... اگر از دستم در بره سرم بی کلاه میمونه، چون سایر کاندیداها خبرنگارهای خودشان را انتخاب کرده بودن.»

از هتل آمدم بیرون و رفتم توی مرکز حزب G. S. آقای نوبان اونجا نبود سراغش را گرفتم و پرسیدم:

– نوبان بیک کجاس؟

– مگه خبرنگاری؟

– نه... چطور شده؟

– برو خونه‌اش تا بفهمی...

رفتم منزلش، دیدم آقای نوبان خیلی عصبانیه و داد و فریاد میکنه:

«رفتار غیر دموکراسی حزب G. S. غیر قابل تحمله.»

نمیدونستم چه اتفاقی افتاده و چرا آقای نوبان اینقدر

جوش میزنه؟ پرسیدم:

– چی شده قربان؟ که یکدفعه اینقدر ناراحت شدین؟

در حالیکه از بغض میخواست بترکد جواب داد:

– از آنکارا تلفن کردند که مرا در لیست کاندیداها

نگذاشتن...

عزیز نسین

مثل این بود که یکنفر بادو بامبی زدتوی سر من.. زانو هام خم شد و بی اختیار گفتم : «آخ» :

این از بخت سیاه من بود.. فهمیدم یارو گرفتار بد شانس من شده .. بعد از چهل سال هم که میخواستم خودم را بیکی از کاندیداها بچسبانم و آتیه ام را تأمین کنم اونم «فسی» بادش دراومد ..

آقای نوبان نامه استعفاشو که به حزب G . S نوشته بود، بهم داد و فریاد کشید :

— من استعفا کردهم .. من این حزب را لجن مال میکنم.. من در این حزب را می بندم !.

بعدار ده سال فعالیت و جانفشانی در راه پیشرفت مقاصد حزب بامن اینطور معامله کردن.. اینها در زیر پرده ی دموکراسی دیکتا تور شده اند ..

سرم داشت گیج میرفت پرسیدم :

— حالا چطور میشه ..

لبخند تلخی زد :

— امروز بعد از ظهر يك مصاحبه مطبوعاتی تشکیل خواهم داد و اسرار خیانت حزب را افشاء خواهم کرد .

من فوراً دویدم و رفتم تلفنخانه .. و به روزنامه خودمان جریان را خبر دادم . سردییر با تجربه گفت :

— با این ترتیب صلاح نیس تودر اینکار مداخله کنی .. پرسیدم :

— پس تکلیم چیه ؟. در اینجا دیکه کاندیدائی نیست ..

موخوره

سردیر خیلی خونسرد جواب داد:
- هیچ عجله نکن .. انتخابات آینده تلافی میکنم !
تلفن را قطع کردم و مثل چوب د دوسر طلا، بلا تکلیف و
سرگردان مدتی بیحرف و بی حرکت ایستادم، هرچه فکر کردم
عقلم بجائی نمیرسید . . . نه راه پیش رفتن داشتم و نه امید-
ماندن !

اما بالاخره تصمیم را گرفتم ..
د باید بمانم و بامشکلات مبارزه کنم، . تصمیم قطعی بود .
یامرگ یا موفقیت .
فردا صبح آقای نوبان آمد هتل پیش من .. خیلی ناراحت
بود . گفت :

- از حزب های دیکه بمن پیشنهادی نشده چکار کنم ؟
گفتم :

- اگر از من میشنفی باید مبارزه پی گیر و سرسختی را
شروع کنی ؟

- هرکاری بگی میکنم ..
- اولاً باید درکیسه را شل کنی . ثانیاً باید حزب را
درفشار بگذاری و با هروسیله ای که ممکنه سران حزب را تهدید
کنی و بترسونی ..

- میترسم گندکار دریاد .. والا اسرار مهمی از حزب
دارم که اگر فاش کنم پایه های حزب بلرزه می افتد :

توی دلم خیلی خوشحال شدم .. چون اگر میتونستم
مطالب مهمی از او بدست بیارم پایه موفقیتم محکم میشد .. خنده

عزیز نسین

مخصوصی کردم و گفتم :

- هیچ طوری همیشه .. ترس .. توی این مملکت تا از آدم ترسند بهش محل نمیگذارن .

خیلی زودتر از آنچه فکر میکردم رام شد .. در رابستم و دونفری شروی بکار کردیم . يك مقاله چرب و نرم ، سرتاپا فحش و محتوی اسرار مهمی از خرابکاری های حزب تهیه کردیم ..

آقای نوبان زیرش را امضاء نکرد گفت بنویسیم «امضاء محفوظ» اما من برعکس اسم خودم را درشت تر و خواناتر ، بالای مقاله نوشتم و بخوانندگان وعده دادم که هفته های آینده اسرار مهمتری را فاش خواهیم کرد ..

هنوز چهل و هشت ساعت از ارسال مقاله نگذشته بود که آقای نوبان آمد هتل سراغم .. از قیافه شاد و خندانش فهمیدم خبرهای جالب و مهمی داره ..

نگذاشت سؤال کنم نامه ای را بطرفم دراز کرد و گفت :

- فکرت صحیح بود .. بگیر بخوان . ببین بچه زرت ، زرتی افتادن !

نامه را باز کردم و شروع بخواندن کردم :

«آقای نوبان .. عزیزتر از چشمانم ، برادر محترم و دوست داشتنی . از کی تا بحال اینقدر بی وفا شده ای ! که حتی از حال دوستان قدیم نمی پرسی . شنیدم به مرکز آمده بودی بسیار تعجب کردم که سری بمانزدید و يك استکان چائی تلخ باما نخوردید !

موخوره

بجان خودت ازاینکه موفق به زیارتت نشدم. خیلی ناراحتم
واقعاً حیف از تو که اینقدر بد شده‌ای.!!!

برادر جان ما که با هم پدر کشتگی نداریم. . . بمرگ
خودت وقتی شنیدم اسم تو را در لیست ننوشته‌اند بقدری ناراحت
شدم که حد ندارد، فوراً به کمیته تحقیقات رفتم و قرار شد در
انتشار اسامی تجدید نظر کنند. من شما را آدم لایق و با کفایتی
میدانم. . . اون نوبانی که من می‌شناسم کسی نیست که به رفقای قدیم
نارو بزند. تو که جزء موسسین حزب هستی چطور ممکن است
به این حزب خیانت کنی. . . این حزب هر چه هم بد باشد مال
خود شماست! من این بی‌وجدانی را هیچوقت از تو انتظار ندارم. . .
بگذار به بینیم نتیجه این انتخابات چه میشه اگر انتخاب شدیم، که
دیگر جای بحثی نیست و باز هم مثل سابق بر خر مراد سوار هستیم
و اگر موفق نشدیم دوتائی استعفاء خود را از حزب مینویسیم و بعد
هم بنام آزادی و احقاق حق، تمام حقایق را روی دایره
میریزیم.

حالا وضع خطرناک است و نباید دستی‌دستی خودمان را
بمخاطره بیندازیم، من و تو سالهاست در این حزب خدمت میکنیم،
و در این مدت هیچ چیز را از هم پنهان نداشته‌ایم، هر کاری
کرده‌ایم با مشورت و صلاحدید یکدیگر بوده و اگر هم قرار
باشد اسرار حزب را فاش کنیم آنهم باید با کمک یکدیگر
باشد.

حالا بیاییم بر سر قضیه شما. . . اولاً برادر وکیل شدن این روزها
همچو آتش دهن سوزی نیست که شما برای انتخاب نشدن نگران

عزیز نسین

باشید ..

درثانی چرا اسم شمارا در لیست نگذاشتند ؟ علتش این بود که چون تعداد کاندیداها برای هر قسمت زیاد تراز رأی دهندگان است قرار شد بحکم قرعه کاندیداها را تعیین کنند . اتفاقاً قرعه بنام من درآمد .

ثالثاً موضوعی که باعث بدنامی شما شده اینست که تازگی ها پسر يك اتوموبیل کادیلاک خریده عزیزم تو که سیاستمدار کهنه کاری هستی، چرا اجازه دادی پسر ماشین کادیلاک بخرد ؟ در هر حال گذشته را فراموش کن .. من از کمیته مرکزی دستور جدیدی گرفتم . چون میدانم دهن شما لق نیست و بکسی چیزی نمیگوئی بهت مژده میدم که موفقیت ما در انتخابات حتمی است و احتیاجی هم به رأی و تعلیمات و این کلک ها نداریم . بمحض اینکه این نامه بدستت می رسد حرکت کن یا .. يك معامله بزرگ لاستیک آماده کرده ام که خرج انتخابات ما را تأمین می کند . مشتاقانه منتظر هستم رئیس اداره کارخانجات و صنایع ملی عضو هیئت مدیره سازمان برق . . مسئول صندوق حزب فدائی شما - نجدت .

وقتی خواندن نامه تمام شد پرسیدم :

- چکار می کنی ؟

- فردا صبح حرکت می کنم و میروم آنکارا .

- تکلیف من چی میشه ؟

- تراهم باخودم میبرم . هرچه باشد ، من این موفقیت

را مرهون تو هستم ، هرگز را هنمائی ترا فراموش نمی کنم .

موخوره

قرار و مدارمان را گذاشتیم . تصمیم ما این بود که فردا صبح زود با ترن ساعت ۷ حرکت کنیم.

عصر برای خدا حافظی از رفقا و برای اینکه سرو گوشی آب بدم و ببینم خبرهای تازه چی هست، تصمیم گرفتم سری به حزب‌ها بزنم .. اول رفتم بمركز حزب «G . S»، روزنامه‌های مرکزی رسیده بود . روزنامه‌ی ماه‌م بود . . . سرپرست حزب اول روزنامه‌ی مارا باز کرد گفت :

- ببینم چی نوشته ؟

بمحض اینکه نگاهش بصفحه اول روزنامه افتاد چنان یکه‌ای خورد، که من خیال کردم مارو عقب‌گزیدش .. قیافه‌اش از عصبانیت سرخ و سیاه شد ..

پرسیدم :

- قربان چی شد ؟

روزنامه را محکم زد توی صورتم و گفت :

- این مزخرفها چیه ؟ این «..»، خوردن‌ها یعنی چی ؟ روزنامه را وا کردم و خواندم . صفحه اول با حروف

درشت نوشته بود «حزب بزرگ G . S از هم‌پاشیده می‌شود ..» با اعتراض گفتم : «بمن چه ..»

داد کشید :

- کره‌خر!! سطر زیر شو بخون .

با اینکه چشم‌ام یکی را چهارتا میدید شروع به خواندن کردم

نوشته بود :

«مخبر بزرگ ما «یعنی من»، خبر میدهد در سه قسمت

این ولایت حزب G . S چنان ضعیف شده که بزودی متلاشی

عزیز نسین

میشود و از بین میرود ...»

چیز های دیگری هم نوشته بود، ولی دیگه نتوانستم بقیه اش را بخونم . . . يك مشت محكمی خورد پشت گردنم و يك لگد محكمی هم اومد توی کمرم . . تا آمدم بخودم بجنبم انداختنم وسط، مشت ولگد بود که بسروتنم می بارید .

وقتی خودم را با هزار زحمت از پنجره انداختم بیرون، بوضعی درآمده بودم که باید با آمبولانس ببرنم بیمارستان. ولی اونا بازم ولکن نبودند . . یکمده عقبم دویدند و میخواستند مرا بکشند !

برای اینکه خودم را نجات بدم، دویدم توی مرکز حزب M بمحض اینکه پایم را گذاشتم توی حزب، چنان مشت محكمی روی دماغم خورد که سرم گیج رفت و «ترقی» سرم خورد به دیوار .
یکنفر سرم داد کشید :

– پسر این چیه ؟

بزحمت لای چشمم را وا کردم، بینم منظورش چیه . . یارو همانطور که مثل میر غضب بالای سرم ایستاده بود، شروع بخواندن کرد :

« مخبر ما خبر میدهد «یعنی من» حزب M بقدری مورد تنفر عمومی قرار گرفته که در انتخابات حتی يك رای هم ندارد !»

یکدفعه باران سیلی ولگد و تف بطرفم باریدن گرفت . . اگر ترس از مرك نبود تا ۴۸ ساعت دیگر قدرت بلند شدن از جایم را نداشتم، اما برای حفظ جانم قدرت عجیبی درپاهایم حس میکردم . .

موخوره

و با سرعتی که هرگز انتظار نداشتم از دست آنها گریختم...
تاجلوی حزب M.B.D دنبال کردند...

توی حزب M.B.D وضع بدتر شد. در آنجا هم بدون
سؤال و جواب شروع به کتک زدن کردند، دیدم دیگه جای فرار
نیست، زدم بکوه، تا عصر گرسنه و تشنه توی بیابان ماندم...
شب دزدکی بشهر برگشتم و با آخرین پولی که داشتم
تلگرافی به اداره روزنامه کردم، و خرج برای بازگشت خواستم،
میدونید چه جوابی بهم دادن؟

« بکار شما خاتمه داده شده. »

قصبه بقصبه... ولایت به ولایت رسیدم به استانبول. رفتم
توی دفتر روزنامه پیش آقای سردیر با تجربه، گفتم:
- من کی همچه خبرهائی فرستادم! این چه آشی بود برای
من پختید؟!!

جواب داد:

- ما انتخابات را از يك نقطه نظر نگاه می‌کنیم... مجبوریم
هر حزبی وضعش بهتره و شرایطش مناسبتره، از او طرفداری
کنیم.

پرسیدم:

شما از کجا فهمیدید وضع کدام حزب خوبه؟

- این مسائل مربوط به مدیر است. او خودش صلاح کار را

تشخیص داده، و میدونه کدام حزب خوبه... کدام بد... این
يك مسئله حیاتی است، اگر مدیر بند و بست نکرده بوده مجبور بودیم
روزنامه را تعطیل کنیم!

عزیز نسین

پرسیدم :

- پس حالا تکلیف من چی میشه ؟
- چون خیلی کتک خوردی و ناراحت شدی .. برای اینکه
تلافی بشه ! ترا از نو بنام مخبر استاژ قبول می کنیم !!! بشرط اینکه
این دفعه کاری نکنی که ضرری متوجه روزنامه بشه ؟
هرچه فکر کردم نفهمیدم کدام کار من بضرر روزنامه بوده
که بعدها باید از انجام آن خودداری کنم ! در هر حال چاره ای
جز تسلیم نداشتم !

* * *

یاد رفقای افتاده بودم . . . بعد از ظهر همان روز رفتم
توی قنادی سیلان . آتیلا و آیدین اونجا بودن ، پرسیدم :
- رفقای دیگه کجا هستند ؟ چیکار میکنند ؟
آیدین خنده ی بلندی کرد :

- صلاح الدین برادر را دوسه روز پیش گرفتن بردن
نظام وظیفه .. حکمت هم عروسی کرده .. پدرش دیده بود این پسر
داره بیچاره اش میکنه دختر یکی از رقیب هاشو که تاجر بازار بود
براش گرفت .

در واقع بایک تیردو نشون زد .. هم از دست حکمت خلاص
شد .. هم رقیبش را بیچاره کرد . گونای راهم خانم لاله هنر دوست
به تور انداخت !!! برده تش تو خونه اش و ازش تعهد گرفته شعر و
معروهنر را بگذاره کنار ، و آدم حسایی بشه ! گونای هم از خدا
میخواست یکجای مفت پیدا کنه بخوره و بخوابه و کار نکنه !
اما در عرض همین پنج شش روزه فهمیده زندگی بالاله خانم از

موخوره

شعر گفتن مشکلتره ! باین وضع که پیش میره بزودی میمیره . اگه به بینیش نمیشناسیش . حیوانکی قیافه‌اش مثل سوزن ونخ شده .. بابای یولماز هم از شهرشان اومد اینجا و بزور بردش .. وقتی فهمید پسرش بجای رفتن دانشگاه همش شعر میگه !
ودر عالم‌هپروت سیر میکنه دو بامبی زد توی سریولماز و داد کشید :

- کره خر . همقدهای تو پروفور شدن .. تو هنوز بنام دانشگاه ازمن پول می‌گیری و ادای هنرمندان هارو درمیاری !!
یولماز الان تو شهر خودش فعالیت میکنه تا يك نشریه هنری دریاره !

پرسیدم :

- خودت چیکار می‌کنی ؟

آیدین بك آه طولانی کشید :

- ما بازهم می‌خواهیم يك نشریه‌ای دریاریم ! قراره فکرت مخارج نشریه را بده حالا هم منتظر او هستم .
با کمی تمسخر پرسیدم :

- لابد این نشریه حزب عصبانی هاس ؟

- نه .. نه .. نه .. يك چیز جدیده ، مگه نشنیدی اینروزها هنر چه تحولاتی پیدا کرده ؟

- من خبر ندارم . گرفتار کار انتخابات بودم .. موضوع چیه ؟

در آمریکا يك حزب جدید درس شده . و هنرمندها يك سرگرمی جدید برای خودشان پیدا کردن ادكتك خوردن و كتك زدن ،

عزیز نسین

تا اینو شنیدم برقی در چشمهام درخشید . . با او نهمه
کتک‌هائی که خورده بودم می‌بایست توی این حزب رئیس بشم با
خوشحالی گفتم :

- منم حاضرم پیام تو حزب شما !
اما حیف که نتوانستم با اون همه سابقه‌ی کتک‌خوری توی
این حزب فعالیت کنم .

تمام احزاب بر علیه من پرونده سازی کرده بودند و در
مدت ۴۸ ساعت شانزده تائی آنها بداد گستری استانبول رسیده بود،
مرا بجرم این اتهامات بزرگ توقیف کردند و با يك بازجوئی
مختصر تحویل زندان دادند .

تا آن روز زندان را ندیده بودم و نمیدونستم چه جور جائی
است . . . وقتی از يك دالان تاریک گذشتم و بجلوی در آهنی
بزرگی رسیدیم . . یکنفر آدم بدقیافه و ترس‌آور که لباسهای کثیف
و چربی از پارچه‌ی کتان تنش بود ، پیش آمد و موهایم را چنک زد . .
نمیدونستم چیکار می‌خواد بکنه . . فکر کردم می‌خواد پیره روم . .
بقدری ترسیدم که چیزی نمانده بود سگته‌کنم . .
یارو گفت :

- این بیچاره موهاش مثل ابریشم می‌مونه ، حیف از این موها .
نگذارین اینارو بزنین !

پرسیدم :

- چکار کنم که نزنن !

- ۱۵ لیره بده و برو . .

از ترس اینکه موها مونزنن ۱۵ لیره را دادم . . یارو پولها

موخوره

راگرفت و رقت تو... من با چهار پنج تا دیگه که او نا هم تازه
وارد بودن ندیدم من دلم قرص بود که موها مو نمیزنن .
وقتی نوبت بمن رسید اینور و اونورم رونیگاه کردم، تا یارو
رو که پول گرفت پیداکنم، ولی از او خبری نبود ..
دو نفر دستم را گرفتن و بزور نشوندن روی صندلی، هرچه
داد زدم « بابا من ۱۵ لیره دادم » بگوش کسی نرفت . فریاد
کردم :

- من نمیگذارم موها مو بزنین !
پرسیدن .

- چرا ؟ آقا .. !

- من روزنامه چی هستم ! شما نمیتونید موهای مرا بزنیند !
یکی که خیلی چاق بود و يك لنگ قرمز بکمرش بسته بود
بالحن مسخره گفت :

- هاه ... پس توهنر مندهستی ؟

- بعله ..

یارو برگشت بطرف سلمانی و گفت :

- حالا که این آقا روزنامه چی به سرشو با تیغ بزنی !

همه شروع بخنده کردند ... من داد کشیدم :

- جناب رئیس زندان .

افسری که ظاهر خوبی داشت آمد و بعد از دانستن جریان

گفت :

- بسیار خب ، موهای آقا رو يك کمی پهلوها شو کوتاه

کنین !

عزیز نسین

من قبول کردم وازش تشکر کردم . استاد سلمانی هم با اطمینان شروع بکارکرد و چند بار ماشین را روی سر من حرکت داد. وقتی توی آینه نگاه کردم دیدم از وسط موهام يك خیابان وا کرده ..

همه‌ی اونائی که اونجا بودن بصدای بلند خندیدند . من داشتم از خجالت آب می‌شدم و درحالیکه بغض توی گلویم جمع شده بود گفتم :

- خواهش میکنم همه روبزنن .

جناب سروان که خیلی هم مؤدب بود گفت :

- حالا که اجازه میفرمایین بقیه را هم بزنی بشرط اینکه نرن از ما شکایت کنن که موی سر روزنامه‌چی‌ها رومیزنن !!!
بیاد حرفهای صفحه بند چاپخانه افتادم که تعریف میکرد:
زدن موی روزنامه‌چی‌ها ازچه زمانی شروع شد !

تا دو روز هیچکدام از رفقا بدیدنم نیامدند.. اولین کسی که اومد صلاح الدین بود ، سه بسته سیگار و يك کیلو سیب برام آورده بود وگفت :

- توی این سن بزندان افتادی خیلی شانس آوردی ! !
این جزء افتخارات تست .. زندان تراپخته میکند .. اگر یکمرد سیاسی زندان نرفته باشه خیلی خامه ...
منم صدامو درنیاوردم و مثل کسی که در حال پختن است خودم رو گرفتم ..
صلاح الدین پرسید :

موخوره

- اینجا بچه کار مشغولی ؟

- هیچ !

- بیچاره . انسان يك همه چه فرصتی را از دست میدهند ؟
عجله کن ... برو خاطرات خودت را بنویس وقتی بیرون آمدی
در روزنامه ها منتشر کن ...

گفتم :

- بسیار خب .

وقتی صلاح الدین رفت برگشتم توی « بند » خودم .
دوتا دستهام را گذاشتم پشت سرم ، به پشت روی تخت خوابم
دراز کشیدم .. و مشغول تماشای غروب بهار شدم ..
توی آسایشگاه پائین یکنفر داره يك تصنیف عامیانه میخواند ،
ظاهراً آهنگ شاد است اما توی زندان شادی و خوشحالی وجود
نداره .. حتماً از زور بدبختی داره زمزمه میکنه . آرام زیر لب
گفتم :

- عشق .. خوراك ماست بادمجان . جدائی .. تنهائی ..
همه بجهنم . در این شبهای بهار تو زندان موندن منو میکشه .

پایان



آنچه از مترجم بیچاب رسید

روش پیس نویسی از - چارلز فینگر

یکهفته در بهشت از - جان مارچ

مادر فداکار

یک قطره اشک

پخمه درد و جلد از - عزیز نسین

مرد شرقی مجموعه ۲۵ داستان از - عزیز نسین

تا کسی پنج ریالی مجموعه ۲۰ داستان از - عزیز نسین

دنیای تاریک عشق از - الیزابت کاتا

بلای جان دختران خوشگل از - بهر - من

زیر چاپ

نان مصنوعی - از - بلیایف نویسنده معروف روسی

طبق مقررات مجموعه ۲۰ داستان از عزیز نسین

شعله‌های هوس از - آلبرتوموراویا نویسنده کتاب

زنی ازرم

بزودی

معبد آفتات

اسرار همدان و خرابه‌های اکباتان



سخن کوتاهی در باره مترجم :

رضا همراه یکی از مترجمین و نویسندگان باذوق کشور ماست که منحصرأ از راه نویسندگی آزادزندگیش را اداره میکند .

از مدتها پیش خدمت مطبوعاتیش را در مجله‌های روشنفکر و امیدایران و چند روزنامه متفرقه آغاز کرد. سالها هم -ردبیری مجله آئینه زندگی، و روزنامه جرس، سحرگاه و ندای اکباتان را بعهده داشت. مدتی هم نشریه مستقلی بنام «بوعلی» را منتشر میساخت. پس از گذراندن دوره‌های تکمیلی و تخصصی روزنامه نگاری در دانشگاه تهران رسماً وارد کارهای مطبوعاتی شد. اکنون مدت چهار سال است که هر هفته داستان‌ها و نول‌های او در مجلات سپید و سیاه - اطلاعات هفتگی - تهران مصور - امید ایران و توفیق منتشر میشود .

این کتاب یازدهمین نشریه اوست که جداگانه چاپ شده است .

بها ۳۰ ریال